

دره سندباد



محمد - محمدی

محمد - محمد علی

دره هند آباد

چاپ اول



- دره هند آباد
- محمد - محمدعلی
- انتشارات پیروز
- تعداد : ۱۲۵۰ نسخه
- طرح روی جلد : محمد - وجدانی
- پائیز ۱۳۵۴
- تحت شماره ۷۵۵ کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

هدیه پیر وز
تقدیم بشما

دره هند آباد
نوشته: محمد محمد علی

دره هند آباد

مجموعه قصه‌های

۵۶	۵	دره هند آباد گرگ داره
۶۹	۵۷	برنده
۷۵	۷۰	چاپار قوچ
۸۱	۷۶	خاک
۸۴	۸۲	پهلوون
۹۲	۸۵	چشمهای مشکی دختر همسایه

دره هندآباد گرگ داره

اوایل پائیز بود که توفیق خدمت سربازی را تمام کرد و با سلام و صلوات به آبادی خودش (کلته) برگشت. چند روزی که خوب استراحت کرد و دیدو باز دیده‌هاشو انجام داد، برای شروع فعالیت بهده «بزیله» رفت تا قاطری بخرد و همان روز بود که عدیله دختر کدخدا سلیم را سر چشم‌هه دید و خاطر خواهش شد.

توفیق با اینکه تمام دخترهای منطقه را می‌شناخت، ولی تا آن روز نتوانسته بود خنده دختر کدخدا سلیم را که آنقدر وصف زیبائیش را شنیده بود از نزدیک ببیند.

اگر عدیله دختریک فرد معمولی بود هیچ اشکالی پیش نمی‌آمد. باین طریق که توفیق پدر و برادرهاش را می‌فرستاد خواستگاری و بهر طریقی بود کار را تمام می‌کرد. ولی افسوس که او دختر سلیم خان یکی از مردان با نفوذ منطقه بود. (اما توفیق هم جوانی پرشور و نترس بود که بین جوانها شهرت و محبوبیت بسزایی داشت).

تنها اشکال توفیق این نبود که از خانواده‌ای متوسط بود، بلکه در فامیل او دختری نبود که همپایه عدیله باشد، تا به خانواده کاخدا سلیم بدنهندو به اصطلاح محلی «ژن به ژن»^۱ بگنداز طرفی عدیله یک خاطرخواه پروپا قرص داشت بنام قادر که پسرعمویش بود و در شهر کار می‌کرد و برای خودش کسی بود میگفتند: «روزی که عدیله بدنیا آمد ناف اورا بنام قادر بربند. ولی توفیق به این موضوع‌ها اهمیتی نمی‌داد، او عدیله را سرچشم دیده بود و بهم لبخند زده بودند.

اواسط بهار بود و همه‌جا نمور، آفتاب هنوز آن حرارت را نداشت و گاه‌گداری باران می‌بارید. و چون منطقه، زمستان تقریباً سختی را گذرانیده بود و سیل در بعضی از نقطه‌ها جاری شده بود، طبق معمول هرساله رودخانه مقدار زیادی تنہ درخت همراه داشت که توفیق نمی‌توانست آنها را ندیده بگیرد. او چوبهار از آب می‌گرفت و آنهایی را که بدرد می‌خورد به نجار ده می‌فروخت و مابقی را هم انبار می‌گرد.

عدیله هم از اینکه با اسم توفیق سر زبانه‌ها افتاده بود خوشحال بنظر میرسید. چون باین وسیله هم به بقیه دخترهای ده فخر می‌فروخت و هم از شر پسر عمومیش قادر خلاص

۱- ژن = زن. ژن به ژن، رسمی است بین دو خانواده که یک دختر

میدهند و یک دختر می‌گیرند.

میشد.

* * *

فصل توتون کاری رسید و نشاهای توتون آماده شدند. توفیق در شخم زدن زمین به برادرها یش کمک میکرد ولی درست و حسابی دست و دلش دنبال کار کشاورزی نمی‌رفت، چون عقیده داشت «آدم باید کاری بکن که مجبور نباشه منتظراً قتاب مهتاب و بارون بشینه، تا پائیز و بهار بشه و محصول بدست بیاد»، دلش میخواست کارهای جدید بکند و همیشه سرآمد همه باشد. مدتی بود پلی که روی رودخانه بسته بودند خراب شده بود. توفیق هرچه فکر کرد بهتر از این ندید که وسیله‌ای درست بکند و مردم را از این طرف رود بازطرافت برساند و حق زحمتی بگیرد. همین کار را هم کرد و بکمک نجار ده چند تا تخته را بهم چسباند و شش بشکه را هم بهش وصل کرد و انداخت توی آب و یک چوب دستی بزرگ هم برداشت و بجای پارو استفاده کرد.

* * *

او مصمم بود تا وقتی که در ده هندآباد میهمان است، دره را ببیند. به ابتدای دره که رسید نگاهی به اطراف انداخت و سرازیر شد، نسیم خنکی میزد که بسوی پائیز می‌داد. توفیق از این باد لذت می‌برد و نفس عمیق می‌کشید، شیب دره‌تند بود و راه تاحدودی مشکل.

ولی توفیق سعی میکرد همانطور که در دوره خدمت سربازی یادش داده بودند، در موقع حرکت تمام اطراف و جوانب را

مواظب باشد و راه را از چاه بشناسد و از هر فرصتی برای فراگیری بیشتر استفاده کند و نشانه های را بخاطر بسپارد. چون اگر راه را عوضی باز میگشت احتمال سرگردانی بود و با اینکه حواسش به اطراف بود ولی واقعاً مسحور آنهمه زیبایی شده بود و لذت میبرد. چون طبیعت باندازه ای سالم و دست نخورده بود که احساس میکرد با یک دنیای دیگری روبرو شده است.

پرنده گان را می دید که گروه گروه از این شاخه با آن شاخه میپریزند و درختها تا آنجایی که قدرت داشتند سعی کرده بسودند رشد کنند. البته در این میان علف های هرزی هم وجود داشتند که انسان ناواردنی را ممکن بود به شک بیاندازند و خودشان را بجای یک، نوع درخت جا بزنند. ولی علف هرز را توفیق خوب میشناخت و مقداری که پائین رفت چوب دستی درست کرد و با سر چوب علف های هرز را از بالای سر و پیش پا کنار میزد. خوشبختانه هر چه به عمق میرفت از علف های هرز اثر کمتری دیده میشد و این موضوع خوشحالیش میکرد چون مجبور نبود زحمت زیادی بکشد و احیاناً میان راه متوقف بشود. زمانی که به کف دره رسید واقعاً شور و حلال و صفح ناپذیری داشت در کف دره جوی آبی روان بود که آب از لا بلای تخته سنگهایش عبور میکرد و پیچ و تاب میخورد و توفیق با اینکه خسته شده بود از خوشحالی سراز پا نمی شناخت چون همه چیز برایش مهیا و آماده بود.

روی تخته سنگی نشست و سفره نان و پنیر را باز کردم مشغول خوردن شد. البته این تمام دره نبود، چون اگر مسیر آب را جلو

میرفت باز هم به یک سر بالائی طولانی میرسید. این دره از چهار طرف عمیق بود و درختهای انبوه و سر درهم کشیده‌ای داشت. توفیق ضمن غذا خوردن بادقت به اطراف نگاه کرد و فهمید که با یک روز نمی‌تواند تمام آنجارا شناسائی کند.

بعد از غذا سیگاری روشن کرد و سفره خالی را بکم‌رش بست و راه افتاد. کمی که جلو رفت از لابلای درختها خورشید را دید که تقریباً بالای سر ش بود. باز هم حرکت کرد تا به محظه‌ای رسید که تقریباً درختان کمتری داشت. در گوشه‌ای مقدار سنگ را روی هم چیده بودند و چیزی شبیه به اجاق درست شده بود توفیق بفکر فرو رفت که شاید در قدیم کسانی در اینجا برای مدتی زندگی کرده‌اند؟ واقعاً اگر زندگی اش تأمین بود و عدیله راضی می‌شد چه بهتر که در یک چنین جای بی سرو صدائی مانند گارمیشدند.

این افکار وقتی به مغزش آمد که واقعاً خسته شده بود و میل داشت استراحت کند. شال کمرش را باز کرد و روی زمین انداخت و زیر نور ملایمی که از لابلای درختها می‌تابید دراز کشید و به صدای شرشر آب که مثل لالائی مادرخدا بیامرزش بود، گوش میداد. بعد بفکر پادگان افتاد و آن قدم آهسته‌ها، سینه‌خیزها، کلاع پرها، خاموشی‌ها... که خوابش برد و در همان لحظات آخر خواب و بیداری واقعاً از زندگی لذت برد.

* * *

همه‌جا صحبت از کار جاده سازی بود. جوانها آنرا بخوبی تلقی می‌کردند و پیر مردها در فکر اینکه عاقبت این کار چه خواهد

شد؟ در این میان کدخدای سلیم از همه بیشتر عصبانی بود و اصلا
نمی‌فهمید برای چه میخواهند این منطقه را جاده بکشند. به هر کس
میرسید میگفت ما چه احتیاجی داریم تا سوار ماشین بشیم؟
مگر اسب یا قاطرهای ما مرده‌اند که حالا ما بیاییم آخر عمری سوار
ماشین بشیم!

حدوده یک ماه از این واقعه گذشت، جوانها دیگر دست و
دلشان به هیچ کاری نمیرفت، همه منتظر بودند تا جاده سازها
برگردند و آنها کار جدیدشان را از سر بگیرند، و در این میان توفیق
جوش و خروشش از همه بیشتر و امیدوارتر بود که آنها بزودی باز
خواهند گشت و کار دومرتبه شروع خواهد شد.

ظلمات بود و هیچ اثری از ماه در آسمان دیده نمیشد، تمام
مردهای ده توی (مزکوت)^۱ جمع شده بودند و در اویشی که از
آبادی‌های دور و نزدیک آمده بودند، هر کدام به ترتیب خلوص
نیت و سابقه، در جلو می‌نشستند و بقیه هم در پشت سر آنها
می‌ایستادند.

مسجد با چندین چراغ فتیله‌ای و یک چراغ زنبوری خان،
نورانی شده بود. مرشد طوری با حرارت به «دف»^۲ می‌زد و شعر
می‌خواند که موی براندام هر بیننده‌ای را است می‌شد. در شعرش بترتیب

۱- مزکوت = مسجد

۲- دف = دایره

نام خلفای راشدین (عمر، عثمان، ابوبکر و علی) را ذکر میکرد و درویش‌ها سررا باضربات دف تنظیم می‌کردند. غیراز صدای کسی که دف میزد هیچ صدای از کسی شنیده نمیشد. در سطح مجلسیک منقل آتش بود که چندین سیخ در اطراف آن دیده میشد.

کدخدای از ساعتی قبل به مسجد آمد بود و کنار محراب نشسته و به حالت احترام دستش را روی سینه قرار داده بود و به کار در او یش دقت میکرد.

توفیق چون از برنامه آنها آگاه بود همینکه صدای «دف» بلندتر شد، از منزل شیخ بیرون زد، نگاهی به اطراف انداخت هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد فقط صدای دف همه جا را پر کرده بود و تمام زنها غیراز یکنفر روی بام مسجد نشسته بودند و به صدای دف مرشد گوش میدادند.

توفیق خیلی با احتیاط از کوچه پشت خانه شیخ بطرف بام خانه کدخدای رفت و وقتی بآنجا رسید با کف پا خیلی سنگین دو ضربه به سقف خانه زدو آهسته عدیله را صدازد. عدیله که می‌دانست به طریقی شده توفیق خودش را با خواهد رساند از اطاق بیرون آمد و همینکه او را دید بسرعت برگشت و روسروی بزرگی برداشت که با قسمتی از آن صورتش را کاملاً پوشاند و از کوچه بغل خانه بالا رفت و همراه توفیق توی سیاهی شب پنهان شدند.

توفیق دست عدیله را گرفته بود و توی تاریکی سنگینی ده دنبال خودش می‌کشید، از قبرستان که رد شدند صدای دف بگوش نمی‌رسید آنها در این فاصله غیراز سلام و احوال پرسی، حرف دیگری

نزدند و گوئی از صدای دف مرشد خجالت میکشیدند.
تو فیق سالها پس در جنگلهای اطراف بزیله درختی پیدا کرده
بود که هیچکس از وجود آن اطلاع نداشت و مایل بود که برای اولین بار
آنرا نشان عدیله بدهد.

کمی که جلوتر رفتند، به چشم آبی رسیدند که دایره‌ای بودو
اطراف را باستانک‌های بزرگ و صاف فرش کرده بودند تا اگر رهگذری
ظهور از آنجا رد شد بروی آن نماز بخواند...

آنها دست و صورتشان را با آب خنک شستند و تو فیق چندبار
دستش را پر از آب کرده و بدھان عدیله گذاشت و برای اولین بار
پیشانی و بعد گونه اورا بوسه زد و در حالی که سر او را به سینه
چسبانده بود، سایه سیاه خودشان را در آب نشانش داد و عدیله که
صدایش بلژه افتاده بود گفت:

«اگر امشب «مانگی شو»^۱ بود حتماً عکس ما بهتر تو آب
میافتد». تو فیق با سرحرف او را تصدیق کرد و درحالیکه دست
دور کسر عدیله انداخته بود و صورتش را بین صورت او گذاشته
بود، بطرف سینه کش تپه حرکت کردند.

کمی که جلو فنده تو فیق ایستاد و مثل کسی که میخواهد مسیری
را مشخص کند، کمی بالا و پائین رفت و بعد قطعه سنگی از زمین
برداشت و به عدیله گفت:

«حالا چیزی نشونت میدم که هیچکس تو این منطقه او نوندیده

۱- مانگی شو = شب مهتابی

حالا خوب باون درخت نگاه کن»، عدیله بدون اینکه حرفی
بزند به مسیری که توفیق نشان می‌داد خیره شد.

توفیق دستش را چندبار بالا و پائین برد و میزان بندی کرد و
بعد سنک را بطرف تنه درخت پرتاب کرد، سنک درست بواسطه تنه
درخت خورد که ناگهان ستاره‌های کوچکی از درخت جداشدند و
به پرواز در آمدند و بطرف آنها حرکت کردند.

عدیله ابتدا خیال کرد خواب می‌بیند، یک نوع حالت ترس و
شفع باو دست داده بود، توفیق را محکم بغل کرده بود و به بیشمیار
نقشه‌های روشنی که بطرف آنها می‌آمدند خیره شد.

ستاره‌های کوچک خیلی آرام، مثل موج‌های دریا که زیر نور
مهتاب ریز ریز شده باشند حرکت می‌کردندو هر لحظه جلوتر می‌آمدند،
تا به چند قدمی آنها رسیدند. توفیق دست عدیله را گرفت و نشستند.
گل ستاره‌ها از بالای سر آن‌دو آرام رد شدند و مقداری که در
همان مسیر حرکت کردند، دور زدند و دوباره روی همان درخت
نشستند. عدیله مات و مبهوت با آنها نگاه می‌کرد توفیق که از تعجب
عدیله خوشحال بود گفت:

«اینارو گل ستاره می‌گن. پرنده‌ای هستن که از شکم‌شون نور
بیرون می‌ماد، غیر از من هیچکس جای اصلی او نارو نمی‌دونه.»
عدیله تا مدتی بدرخت خیره شده بود و نمی‌دانست چه بگویاد،
فقط سرش را به سینه توفیق فشار می‌داد. موقع بازگشت توفیق
گفت:

«میخوام امشب یا فردا با شیخ صحبت کنم که وقتی تورو

برداشتمن و فرار کردیم، بیاد و مارو تویه جای دیگه برای هم عقد
کنه. معطلي دیگه فایده ای نداره. چون اگر این کار به سرما بکشه
هیچکاری نمی تونیم بکنیم، پس چه بهتر که زودتر دست بکار
شیم . *

آنها به نزدیکی قبرستان که رسیدند هنوز طنین پر صلابت دف
بگوش می رسیدو باشیدن آن خیالشان آسوده شد که هنوز مردم
سرگرم هستند و کسی متوجه آنها نشده است.

* * *

درست یک ساعت بعداز نیمه شب بود که عدیله سایه سه سوار
را در انتهای جاده دید و با اینکه منتظر آنها بود قلبش بشدت میزد
ولی جای درنک نبود، از پشت پنجره بلند شد و خیلی آرام از اطاق
بیرون رفت و برای اینکه سرو صدائی ایجاد نکند، از برقین جلوی خانه
بالا رفت و آرام از آنطرف پائین آمده از جلوی چند خانه ردشد و
درجاده باریک شروع به دویدن کرد. همینکه نزدیک شد، توفیق از
اسب پائین پرید و اورا روی دو دست بلند کرد و در ترک اسب خود
نشاند و بعد خودش سوار شدو هی زد. نیم ساعت بعد، همه در ابتدای
دره هند آباد جمع بودند و شیخ خطبه عقد را خیلی با حوصله
می خواند.

* * *

صبح شده بود. ولی هنوز نور آفتاب از لابلای درختها بردن
دره نمی تایید. قسمتی از ساق پای عدیله که از شلوار لبه کشدارش
بیرون مانده بود حال توفیق را منقلب کرد. دهن دره اماش نمی داد،

محکم به سینه اش کوبید و درحالی که احساس داغی میگردمچ دستش را گرفت و چندبار آنرا بالای سرش برد و بعد جلو رفت و دو زانو بالای سر عدیله که کف کلبه خواب بود نشست، ابتدا پیشانی او را بوسید، دقیق بصورت او خیره شد، عدیله آهسته چشم باز کرد و توفیق را بالای سرش دید. لبخند زد و سلام کرد.
توفیق گفت :

- «چونی»^۱

- «خوبم» می خواست از جا بلند شود که توفیق مانع شدو خیلی

آرام شروع کرد.

* * *

بعد از بیست روزی که در دره زندگی کردند نیمه های یکی از شبها بود که توفیق وعدیله از دره بالا آمدند و وارد جنگل شدند، تا به سرازیری آنطرف دره رسیدند. توفیق ابتدا به اطراف نگاه کرد، رودخانه زیر نور مهتاب خیلی زیبا شده بود، در کنار رودخانه شیخ سایه وارد و ماشین جاده ساز را دید که در پشت کپهای خاک، خیلی سنگین خواهد بودند. آنها را به عدیله نشان داد و گفت :

« این ماشینهای هستن که جاده می سازن. فهمیدی؟ جاده می سازن» با اینکه خانه پدر توفیق چندان بزرگ نبود، و رود عدیله هم

۱- چونی = چطوری؟ (احوال پرسی)

جای کسی را تملک نمی کرد.

* * *

توفيق چون خيلي دلش مي خواست به طریق که شده در جاده
خدمت کند، فوراً پیشنهاد کار را قبول کرد و قرار شد از روز بعد
شروع کند، از خوشحالی روی پابند نبود. موقع خدا حافظی دستش
را بعلامت تشكیر برای قادر بلند کرد و خوشحال و خندان بهده باز گشت
و به همه خبرداد که در جاده کار گرفته است.

* * *

خورشید تازه می خواست طلوع کند که توفيق صبحانه نخورد
ازده خارج شد.

بوی توتون نم کرده همه جا به مشام میرسید و حتی تا بیخ
دماغ آدم را می سوزاند و به خارش و امیداشت، هنوز برای شروع
کار خيلي زود بود، ولی راه افتاد... توی پاسگاه را نگاه کرد،
همه خواب بودند، خيلي آرام از روی پل لرزان رودخانه گذشت
و بی صدا به ماشین ها نزدیک شد، چندبار آنها را دور زد و از نزدیک
به پیچ مهره ها نگاه کرد.

اطرافش سکوت سنگینی بود ، فقط بعضی موقع ها نسیم
لای پرهای ماشین می رفت و گیر می کرد و به زحمت از آنطرف
خارج میشد.

توفيق یک لحظه احساس تنهائی کرد، ولی زود پشیمان شد
چون میدانست اگر کسی بالای آن نباشد این کوه آهن نمی تواند خود
با خود حرکت کند.

از افراد گروه، قادر از همه زودتر به سر کار آمد و بدون اینکه با توفیق سلام و علیک بکند، از ماشین بالارفت و پشت فرمان نشست و بعد به توفیق اشاره کرد: «یک سیگار برای من پیچ». ماشین با چند تا پت و پت محکم روشن شد و صدای ناهنجاری به سینه کش تپه مقابل زد و توی سطح رودخانه محو شد. توفیق خیلی با دقت سیگاری پیچید و بطرف ماشین رفت و دادزد: «قادرخان... قادرخان...»

قادر مشغول کار خودش بود و بالا و پائین میرفت و صدای توفیق را نمی‌شنید و باین وسیله او را همراه خودش بالا و پائین میرد و میدوآند.

توفیق بلندتر صدا کرد ولی باز هم قادر صدای او را نمی‌شنید و یا نمی‌خواست بشنود. به صورت، نزدیک ماشین رفت و از پشت به چند قدمی آن رسید که یکباره ماشین با دندۀ عقب حرکت کرد و نزدیک بود او را زیر بگیرد. توفیق خیلی سریع از کنارش رد شد و در جلوی آن قرار گرفت، آمد صدا بزنده که متوجه شد سیگاری در دستش نیست، خواست بر گردد که ماشین دوباره به طرفش آمد. باز هم جا خالی داد و چند قدمی فرار کرد، ماشین هم بدنبال او حرکت می‌کرد و می‌غیرید، توفیق گیج شده بود، بنظرش می‌آمد چند تا ماشین دنبالش کرده‌اند. بی اختیار بالا و پائین میرفت و ماشین را بدنبالش می‌کشید او به صورت قادر نگاه نمی‌کرد، فقط به قسمتی که موتوز ماشین زوزه می‌کشید خیره شده بود و حملات را با جا خالی کردن، دفع می‌کرد، هیچ فکر نمی‌کرد این عمل را قادر با او

میکنند. او کینه ماشین را بدل گرفت تا بالاخره خسته شد و وسط جاده ایستاد، ماشین هم جلوی پای او خاموش شد. قادر در حالی که لبخند به لب داشت گفت: «سیگار پیچیدی؟» و چندتا نفس عمیق کشید و شروع به خندیدن کرد.

* * *

جوانه‌های درخت نازه نمایان شده بود که عدیله بارش را زمین گذاشت. پسری بود چاق و تپل و مثل خود عدیله سفید، با چشمانی درشت و مشگی و لبهای تقریباً برجسته‌ای داشت مثل پدرش.

توفيق بقدرتی خوشحال بود که سر از پا نمی‌شناخت. اغلب با خودش حرف میزد و می‌خندید چون برخلاف اکثر اهالی که ناچاری بچه‌دار می‌شدند، او این بچه را از خدا می‌خواست و به او امیدها بسته بود.

* * *

مسافرها کنار جاده ایستاده بودند و منتظر دستور راننده که پس‌رخوانی بود. حوالی ظهر راننده بزبان کردی گفت: «سوابشین»، غیر از توفیق و زنش وعلی، دو خانواده دیگر همراه آنها بودند که رویهم هفت نفر می‌شدند بدستور آقای راننده با اینکه جاتنک بود زنها جلو نشسته و مردها عقب سوار شدند. ماشین حرکت کرد، از شهر که خارج شدند، جاده سرازیری بود و راننده باید خیلی احتیاط می‌کرد، ولی او بی‌خيال آواز می‌خواندو گاز می‌داد و به زنها نگاه می‌کرد. و چون اطمینان داشت ماشین دیگری توی راه نیست به

سرعت ماشین هر لحظه اضافه می‌کرد.

مردها که بالا و در کف ماشین نشسته بودند بالا و پائین

می‌پریدند و لب ماشین را محکم چسبیده بودند و با همین سرعت به سرازیری اصلی جاده که از دوراهی بزیله شروع می‌شد رسیدند.

راننده مدتی بود که متوجه بریدن ترمز شده و لحظات سختی را گذرانده بود و سعی داشت حتی المقدور مسافران متوجه نشوند، تا بلکه بتواند اقدام لازم را بکند ولی دیر شده بود. مرکر اجلوی چشمش دید، سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «ترمز بریده».. و به تقای علی‌پرداخت، گیج شده بود. سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می‌شد، ابتدا هیچ‌کس نفهمید منظور راننده چیست و اصلاح‌های ماشین که توی دست اندازها می‌افتاد، مانع شنیدن هر صدای دیگری بود. راننده دوباره فریاد زد: «ترمز بریده»... تا بالاخره توفیق که نزدیک‌تر بود متوجه شد که راننده هراسان است. از کف ماشین برخاست و از بالا بطرف راننده خشم شد. راننده رنگ بصورت نداشت و فریاد زد: «ترمز بریده، چه کنم؟ تو فیق فوراً جریان را به بقیه اطلاع داد، آنها نمی‌دانستند چه باید بکنند، هر چه جلوتر میرفتند شبیه جاده بیشتر می‌شد و به رودخانه نزدیک‌تر. راننده دوباره سوش را بیرون آورد و فریاد زد: «اگه می‌توینی بپرین پائین..».

همه بهم نگاه کردند، هیچ‌کدام جرأت چنین کاری را نداشتند، توفیق و قتی وضع را چنین دید چون از همه جوانتر بود پیش‌قدم شد و به راننده گفت:

«به عذریله بگو، هر وقت من پریدم اونم هم بپره»

زنها تازه فهمیده بودند که جریان از چه قرار است و یکباره
شیون راه انداختند. توفیق خیلی میترسید ولی چاره‌ای نداشت. الله
و اکبری گفت و دریک لحظه خودش را از بالای ماشین به پائین
پرتاپ کرد، وسط جاده نقش زمین شد، یک لحظه حس کردن‌ش
ترکید و بعد بیهوش شد. پس از اودومرد دیگر کمی آنطرف تر پائین
پریدند و هر کدام گوشه‌ای افتادند.

جاده خلوت بود و ماشین با سرعت حرکت میکرد که عدیله
ابتدا علی را از پنجه به کنار جاده روی علف‌ها انداخت و بعد
خودش بیرون پرید.

راننده مرتب فریاد میزد و خدا و پیغمبر را به کمک میطلبید
و با بوق زدن های پیاپی مردم را اخبار میکرد. ماشین با سرعت سراسام
آوری در حرکت بود که زن دیگری بیرون پرید.

تمام سعی راننده این بود که بطرف رودخانه منحرف نشود.
ماشین از جلوی ده کلت‌های داشت و عده‌ای از اهالی دیدند که با چه سرعتی
در حرکت بود و سرمهدهای از آن شنیده میشدند و اهمیت ندادند.
ماشین در حالی که مرتب بوق میزد، با همان سرعت از جلوی پاسگاه
رد شد و به پل آهنی رسید. رئیس پاسگاه که متوجه خط‌رشده بود،
تا مسافتی دنبال ماشین دوید. ماشین وقتی از پل گذشت و به
سربالائی رسید یکباره سرعتش کم شد و پس از مدتی ایستاد رئیس
وقتی به ماشین رسید که راننده و دو مسافرش از هوش رفته
بودند.

* * *

آنها کنار جاده روبروی ده از ماشین پیاده شدند، اهالی وقتی آنها را دیدند به استقبالشان آمدند و دور آنها را گرفتند و عدیله وقتی فهمید پرسش علی را از دست داده، خیلی گریه کرد و توی سرش زد. توفیق آنروز خیلی عادی با مردم روبرو شد، موقع صحبت، اغلب به دور دست نگاه میکرد. سعی داشت و آنmod کند که دارد خوب به حرفهای آنها گوش میکند ولی وقتی جواب میخواستند هیچ حرفی نداشت که بزنند، گیج بود، حوصله نداشت، یکراست به خانه رفت و خوابید.

عدیله از همان روز شروع به سیگار کشیدن کرد، یک لحظه راحت نمی نشست و با اینکه هنوز قسمتی از گچ پایش را بازنگرده بودند مرتب راه میرفت و سیگار دود میکرد.

روزی که کلدخدا سلیم و شیخ بدیدن آنها آمدند، توفیق مات به گوشهای خیره شده بود و حرف نمیزد و در پاسخ سوالات، جواب های عوضی میداد و گاهی اوقات زیراب به هر چه ماشین بود ناسزا میگفت، بعد از چند روز او لین کاری که کرد این بود که تبر و ریسمانی برداشت و از ده خارج شد و به دره هندآباد رفت و از همان ابتدای دره تا میتوانست درختهارا قطع کرد و موقع سقوط به غژ و غژ آنها خوب گوش میداد. همینکه می افتدند و صدای مهیبی می کردند، لذت میبرد. بعد خوب که خسته شدبا ریسمانی که همراه آورده بود تنه درختهای را بهم پیچید و دنبال خودش خوش کش کرد.

* * *

زمانی که مدرسه تعطیل شد، توفیق حیران و سرگردان روزها

در ده می گشت و نمی دانست چه کند، تا اینکه با راهنمایی زنش عدیله، زنبیلی ساخت و مقداری وسائل خانگی قابل حمل، در آن ریخت و روی دست انداخت و راه افتاد توی آبادیها و مشغول فروش شد. البته از دره هم غافل نبود، هر موقع فرصتی پیدامیکرد، به دره هندآباد میرفت و هیزم زمستان را تهیه میکردو باین ترتیب تابستان هم پیایان رسید و فصل پائیز شروع شد.

آقای راهنما معلم جدیدی بدده آورد و معرفی کرد. «آقای مدیر از تهران تشریف آورده‌اند. البته خودشان داوطلب بوده‌اند که در این منطقه خدمت بکنند. آقای مدیر لطف فرمودند، سعی کنید حداقل استفاده را در تمام موارد از وجود ایشان بنمایید. ایشان.... بوده‌اند. ایشان ... بوده‌اند».

خبر مثل برق توی منطقه پیچید که برای آبادی کلمه، مدیری از پایتخت آمد و اغلب اظهار نظر میکردن که «چطور ممکنه کسی از شهری با آن بزرگی داوطلب بشه به اینجا بیاد؟ ولی صورت تکیده ولاخر و چروک‌های بزرگ و عمیق صورت آقای مدیر، با آن سبیل پرپشت مشکی، تصویر قابل احترامی را نشان می‌داد که باعث میشد اغلب اظهار نظرها باشک و تردید بیان شوند.

توفيق از همان لحظه که آقای راهنما، مدیر را توصیف می‌کرد از او خوش‌آمد و با او فارسی صحبت کرد و از منطقه اش برایش حرف زد.

مدیر خوب به حرفهای او گوش می‌داد و از همان ابتداء شروع به فراگیری زبان نمود، کارش خیلی سistem بود، صبح هارأس ساعت

هشت به کلاس می‌رفت و ظهر سر ساعت دوازده از کلاس بیرون می‌آمد. بچه‌ها فقط یک‌زنگ تفریح داشتند و موظف بودند به‌چشم‌بروند تا دست و صورت و پاهایشان را بشویند و برگردند. در این مدت توفیق بیرون مدرسه می‌بایستاد و از پنجره به کلاس نگاه می‌کرد و هرجا بچه‌ها کم‌بود نعمت داشتند بیدریغ در اختیارشان می‌گذاشت و بدین وسیله بزرگترین کمک را می‌کرد، بطوریکه پس از دو سه هفته مدیر کلی زبان محلی یادگرفته بود.

مدیر هم مثل توفیق چندان شهر علاقه نداشت و اغلب وسائل مورد نیازش را به کسانی که شهر میرفتند، سفارش می‌داد تا برایش بخزند.

روزها با هم کورس گذاشته بودند و پشت سرهم میرسیدند و زمستان را با خود می‌آوردن. مدیر بدرس دادن مشغول بود و بچه‌ها به درس گوش دادند. توفیق یا توی کلاس چوب‌تری بپخاری می‌انداخت و یا توی اطاق مدیر با وسائل و عکس‌های او سرگرم بود.

او بر عکس سال قبل که از زمستان دل خوشی نداشت آنسال شوروحال بخصوصی در خودش احساس می‌کرد و در کنار مدیر احساس آرامش داشت. مخصوصاً از اینکه مدیر احترامش می‌کرد لذت می‌برد، چون تأثیر این کار مدیر را در رفتار بقیه اهالی هم می‌دید، دلش می‌خواست همیشه با او باشد. خیلی مایل بود هرچه زودتر برف بیاید و او بتواند با مدیر به گردش برود. بالاخره برف آمد و همه‌جا سفید شد.

توفيق پس از چند سال کناره گيري از شکار کبک که خيلي
دوست داشت و مهارت‌ش آنوقتها زبانزد همه بود ، دوباره وسائل
آنرا مهيا کرد و روزی که هوامساعد بود به مدیر اطلاع دادوهمراه
چندنفر از جوانها او را در میان گرفتند و راه افتادند.

مدیر از اينکه آنها بدون اسلحه حرکت کرده بودند تعجب کرد
ولی حرفی نزد ازده خارج شدند و از بالاي دره «شيوشان» بطرف
منطقه‌ای که درخت کمتری داشت حرکت کردند.

برف از میچ پا کمی بالاتر رفته بود ، ولی آفتاب لذت‌بخش
بود و خورشید روی بر فهابرق میزد ، سفیدی برف سیلی محکمی بود
به سیاهی شب .

از سربالائی که گذشتند ، منطقه نسبتاً وسیعی نمودار شد ، مدیر
نفس نفس میزد ، توفيق جلو بود و مدیر پشت سرش و بقیه دور مدیر
را گرفته بودند - کمی که رفتند توفيق نشست ، همه نشستند ، توفيق
بادست بطری اشاره کرد ، مدیر فهمید باید آنطری بروند ، دویدند ،
کبک‌ها پریدند و مسافتی دورتر نشستند ، توفيق نشست ، همه نشستند ،
دوباره دویدند ، کبک‌ها پریدند ، مدیر به حرکات آنها نگاه میکرد
و با آنها می‌نشست و بر میخاست ، ولی معنی کار آن‌ها را
نمی‌فهمید .

آهان... تو آسمان يك کبک تک افتاد و خسته شد . تعقیب
دوباره شروع شد و از این ببعد با هر تعقیب چند تا کبک از بقیه
 جدا می‌شدند و تلپی روی برفها می‌افتادند و فوری سرشان را زیر
برف میکردند . شکارچی‌ها آنها را می‌گرفتند و لب‌تیز چاقورا با

گلویشان آشنا میکردن.

مدیر انگار عجیب‌ترین واقعه‌هارا می‌دید، بی اختیار می‌خندید
حتی خودش چندبار کلک گرفت و در کیسه انداخت.

آفتاب عمودشده بود که کیسه‌ها پرشدوخون از سوراخهای آن
دریک خط منقطع روی بر فها می‌چکید.

روزها میگذشت و مدیر معبد همه‌شده بود، هر کسی گرفتاری
داشت پیش او میرفت. اغلب عرضه‌ها و شکایت‌های منطقه را او
می‌نوشت و همراه شاکی و متشاکی به پاسگاه میفرستاد و چون اغلب
در ده بود با مردم سرو کله میزد، در مدت کوتاهی توانست بخوبی
صحبت کند. مردم در میهمان کردن او نوبت گذاشته بودند. او مثل آنها
میخورد و مثیل آنها می‌نشست و بر می‌خاست، سعی میکرد آداب و رسوم منطقه
را بخوبی یاد بگیرد، آنسال بازی‌های زمستانی رونق زیادی داشت، شبهها
بعد از شام همه در مسجد جمع میشدند و بازی میکردند، مدیر در اغلب
آنها شرکت میکرد. حضور او باعث دلگرمی بقیه میشد حتی خودش
چندبار در مسابقه «چاقو اندازی»^۱ شرکت کرد و توانست چندبرش به
چاقوی حریف بدهد، که همه برای او دست زدن و آفرین گفتند. در
این مدت مدیر ماهی یکبار شهر میرفت و حمام میگرفت و جنس میخربید
که اگر ماشین از شهر حر کت میکرد، هیچ، در غیر این صورت مسیر جاده
را از شهر تاده پیاده طی می‌کرد.

کسانی که اورا می‌دیدند تعجب میکردند که چطور یک تهرانی
که آنهمه در ناز و نعمت بزرگ شده میتواند توی این منطقه طاقت
بیاورد؟ همین موضوعات باعث میشد عده بیشتری اورا بشناسند و

۱- چاقو اندازی = سعی میکنند به لب تیز چاقوی حریف خدشه وارد کنند

همیشه اسمش سرزبانها باشد، حتی کاسب‌های شهر او را به‌اسم صدا میکردند و در قیمت اجناس بقول خودشان تخفیف می‌دادند.

* * *

آنسال زمستان هم سپری شد و طبیعت بهار، باشروع باران و مه غلیظ بالای رودخانه و جنگل واقعاً زیبا بود.

مدیر برای استفاده از تعطیلات نوروزی، راهی تهران شد. ماتم و اندوه توفیق را گرفت، فکر میکرد این مدیر هم مثل آقامعلم‌های قبلی، دیگر برنمیگردد، روزها در ده حیران و سرگردان می‌گشت و با خودش حرف میزد.

تعطیلات که تمام شد مدیر باز گشت. بچه‌ها درس و مشق را شروع کردند و بنایه توصیه مدیر، توفیق هم در خواربار فروشی حمزه آقا مشغول کارشد. هر کاری که رجوع میکردند، انجام میداد و هر موقع درس مدیر تمام میشد و با خودش فرصتی پیدا میکرد به مدرسه می‌رفت و همراه مدیر برای گنجشک‌ها دام می‌ساختند و همین قدر که می‌دید مدیر خوشحال است ولذت می‌برد، او نیز خوشحال بود.

روزهای تعطیلی همراه مدیر از صبح به رودخانه میرفتند و ماهی میگرفتند، همانجا کباب میکردند و اگر هوامساعد بود به آب میزدند. از بوتهای تمشکی که در مسیر رودخانه فراوان دیده میشدند میخوردند و وقتی خسته میشدند، کنار ساحل رودخانه روی ماسه‌ها دراز میکشیدند و باهم صحبت می‌کردند.

توفیق ضمن گفتگو از دره و گذشته آن خیلی تعریف میکرد و بقدرتی شیرین حرف میزد که بی اختیار مدیر احسام میکرد دروغ

میگوید، ولی روزی که وسائل برداشتند و بدره رفتند، مدیر واقعاً نمی‌دانست بکدام طرف نگاه کند، چون جداً دره زیبابود بکر، ولی حیف که توفیق سراشیبی ابتدای آنرا از درخت خالی کرده بود. صدای شرشر آب از خیلی دور بگوش میرسید و مدیر و قتی خوب گوش میکرد میتوانست مسیر آنرا مشخص کند. پرنده‌ها گروه گروه در پرواز بودند و از این درخت با آن درخت می‌پریلند و شور زندگی را در مدیر زنده می‌کردند. توفیق میخواست آنروز ضمن تفریح طریقه دیگری از شکار کبک را به مدیر نشان بدهد از اینرو قفس ماده کبکی را همراه آورده بود و زمانی که مدیر از تماشا خسته شد، او مشغول کار شد.

قفس کبک را درمحوطه تقریباً بازتری بدرختی آویزان کرد و بعد هر دو در گوشه‌ای پنهان شدند و مشغول سیگار کشیدن. توفیق چندبار صدای کبک را بلند تقلید کرد و منتظر شد، دوباره و سه باره تکرار کرد، تا اینکه کبکی از دور به هوای صدا جلو آمد و چندباره چرخ زد تا زیر قفس ماده رسید که صدای «شوشكه»^۱ توفیق تو فضای جنگل پیچید و نزیر بیچاره چرخی زد و زیر قفس ماده بخاک افتاد و در آخرین دم توفیق گویش را با چاقو آشنا کرد و کباب ظهر آماده طبخ شد.

هردو روی زمین یله داده بودند و مدیر از لابلای درختها خورشید را جستجو می‌کرد، دود سیگار را حلقه‌وار بطرف بالای سرش می‌فرستاد.

۱- شوشکه = تفنگ ته پر

آنروز توفیق کلبه‌ای را که سالها پیش برای عدیله ساخته بود، به مدیرنشان داد و به پیشنهاد خودش هردو با کمک هم آنرا خراب و تیرهای سقف آنرا برای هیزم خرد کردند و خیلی بادقت، در ریسمانی پیچیدند و توفیق بقدیریج آنرا برای سوخت زمستان آینده به ده حمل کرد.

* * *

پایان سال تحصیلی بود، مدیر بچه‌ها را بکلاس بالاتر ارتقاء داد و خودش آماده استفاده از تعطیلات شد. توفیق خیلی می‌ترسید، امامدیر قول داد زود برگرد و با او گفت: «به هیچکس آنقدر دل نبند که اگر علتی باعث جدائی شد در تو اثر بگذارد». توفیق با اینکه راضی نبود ولی قبول کرد و مدیر رفت، او نیز بکار خودش مشغول شد. روزها قندوشکر و چای بار قاطر می‌کرد و به آدرسی که حمزه آقا داده بود اجناس را تحویل میداد و در این مدت توانست قطعه‌زمین کوچکی هم از او بگیرد که آنرا به سه قسمت کرده، گوجه فرنگی و نخود و خیار کاشت و محصول آنرا نصف به نصف با حمزه آقا قسمت کرد.

* * *

آنسال تحصیلی، مشکل مدیر چند برا برشد. چون از یک طرف جای کافی برای ثبت نام دانش آموز جدید نداشت و از طرفی دیگر، کلاس سومی‌ها، چون بزرگ شده بودند و میتوانستند کار کنند و به صحراء بروند، والدینشان لازمشان داشتند و مدیر از اینکه میدید زحماتش دارد از بین می‌رود ناراحت بود و به ر طریقی که صلاح میدانست مانع این کار می‌شد. سعی می‌کرد حتی المقدور بچه‌ها را به درس مشتاق

کرده، و نگذارد همراه پدر انشان به صحرابروند. که فقط در مورد پسر کاک^۱ پیروت موفق نشد، حتی توصیه ها و توب و تشرهای رئیس پاسگاه هم کاری از پیش نبرد.

اهمی هر کجا می نشستند ازا و تعریف می کردند که «پیاوچا که»^۲ ولی مدیر خوب میدانست چند نفری هستند که او را نمی خواهند و چشم دیدندش را ندارند مثلا مدیر می دانست کاک پیروت از او دل خوشی ندارند و بهمین خاطر بچه اش را به مدرسه نفرستاده است.

در منطقه کسی نبود که مدیر را نشناخته و شرح کارهای او را نداند. چنان محرم را زها شده بود که حتی به جزئی ترین مسائل دنیا کاهی داشت، مثلا از خلاف صحبت زنها فهمیده بود عدیله تابحال چندبار «سقط» کرده و حتی می دانست حمزه آقا چندبار موقعی که پیروت صحرابوده بخانه او رفته.

* * *

آن سال زمستان برای توفیق و مدیر پر ماجراتراز سال گذشته بود. چون یکبار حمزه آقا و یکبار هم «فقه کریم»^۳ مولودی^۴ دادند و بزی کشتندو همه اهالی را می همان کردند که البته آداب و رسوم اهالی، برای مدیر دیدنی بود و باداشت بر میداشت، در آن سال چندین بار بشکار رفتند و حتی یکبار همراه چندتا از جوانها، سری به دره

۱- کاک = برادر

۲- پیاوچا که = مرد خوب بیه

۳- فقه = کسی که مسائل دینی میداند

۴- مولودی = جشن روز تولید حضرت محمد

هند آبادز دند تا گر گهارا بیینند، که باشندن صدای اولین گرگ فرار
کرده بودند.

* * *

بهار خودش را با جوانه های «مویش»^۱ و سنجدن شان داد هوا
دم دمی مزاج بود، یک روز آفتاب میشد، روز دیگر ابر همه آسمان
را میگرفت بطوریکه تا چند قدمی را بیشتر نمیشد دید، آب رو دخانه
بالا آمده بود و شب که نور ماه بواسطه رو دخانه میتاشد، پنداری
برآده های نقره روی رو دخانه پخش شده بود.

در یکی از این شبها که «مانگی شو» بود، مدیر و توفیق برای
شکار مرغابی به رو دخانه رفتند. همه کارهای توفیق برای مدیر تازگی
داشت. چون او از وسائل شکار فقط یک فانوس و یک پیت حلبي
دسته دار و یک تور ما هیگیری با خودش آورد بود، بدن سفید مرغابی ها
از دور سفیدی میزد.

توفیق ابتدا فانوس را روشن کرد و توی پیت گذاشت و آنرا
چندبار از دور نشان مرغابی ها داد، بعد آنرا روی بلندی ساحل
کنار رو دخانه قرار دادو بامدیر گوش های منتظر شدند.
مدیر حرکت مرغابی هارا می دید و با حرکت آرام ماه را که
بالای سرش بود مقایسه می کرد. خیلی شیوه بودند ولی الحق بدن
سفید مرغابی ها که نور ماه را توی رو دخانه می شکستند خیلی زیباتر

- مویش = زالزالک

بود، آنها نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و از جذبه دیدن نور مست
مست.

مدیر به توفیق نگاه می‌کرد که حرکاتش مثل کارشناس‌های بود،
خیلی دقیق جلو‌آمدن مرغابی‌هارا نظاره می‌کرد و هرچه جلوتر
می‌آمدند، شور و هیجان مدیر بیشتر می‌شد تا اینکه به همان‌جایی رسیدند
که توفیق پیش‌بینی کرده بود و با یک حرکت خیلی سریع تورماهینگیری
را روی سر آنها انداخت و دسته تور را محکم نگاه داشت و به مدیر
اشاره کرد آنها را بگیرد و به چشم‌های مدیر نگاه کردو گفت: «ولایت
شما همچنین چیز‌ای داره؟»

مدیر گفت: «جور دیگرش را بله...» هر دو خندیدند و به ۵۵
بازگشتندو با اینکه سهم حمزه آقا و رئیس پاسگاه را دادند، تا چند روز
بعد هم ظهر و شب گوشت مرغابی می‌خوردند.

* * *

هواداشت یواش یواش گرم می‌شد.
آندو، روزها و شب‌های خوب و پر ماجراهی را باهم گذرانده
بودند و همه سعی توفیق این بود که به مدیر خوش بگذرد و زمان
بنظرش نیاید و فکر نکند که چون به منطقه‌ای غریب آمده نباید خوش
باشد. از طرفی مدیر هم با مطالعه گذشته توفیق کوشش می‌کرد باو
شخصیت تازه‌ای بدهد و اورا با حقایق روزمره زندگی آشنا بکند.
از اینرو بازبانی ساده برایش از شهرهای بزرگ حرف می‌زد و
گرفتاریهای آنجارا برایش توجیه می‌کرد و یادش می‌داد که چگونه
باید زندگی کرد و چه طریق باید از دنیا رفت.

با اینکه توفیق سعی میکرده مهه این حرفهارا بخاطر بسپارد، ولی عین جملات را نمی توانست از بر کند و تنها یک مفهوم کلی از همه آنها را بخاطر می سپرد.

روزها خیلی سریع رد می شدند و مردم چندبار از مدیر خواهش کردند اگه ممکنه کمی زودتر از بچه ها امتحان بگیرد تا بتوانند در کارهای صحرا از وجود آنها استفاده کنند. او نیز قبول کرد و امتحانات آخر سال را جلو انداخت و همه بچه هارا آزاد کرد ولی چون هنوز فصل تعطیلی نرسیده بود می باشد چند روز دیگر در منطقه میماند و بعد اعلام تعطیلی می کرد. روزها در ده میگشت و با پیر مردهای از کار افتاده صحبت میکرد و یا در پشم رسی با پیرزنها و یا کوییدن برنج و بلغور کردن گندم باز نهان کمک میکرد و ضمناً مواظب سر بازها و آنها که بی وقت از صحراء بهده باز میگشتند، بود.

تا اینکه روزی از قضای بدحادثه، که پیت حلبی را اتفاقی روی بام خانه پیروت گذاشته و روی آن نشسته بود توی آفتاب خیره به جاده نگاه میکرد، متوجه شد کاک پیروت در حالی که بیلی روی دوش دارد، بهده وارد شد.

کاک همینکه مدیر را روی بام خانه اش دید فوراً از راهی که آمده بود، باز گشت و لبخند نیمه تمسخر مدیر، بدرقه راهش شد.

ده خلوت بود، زنها هر کدام بکاری مشغول بودند، پیرمرها روی سکوی کنار مسجد نشسته و سیگار دود میکردند، توفیق هم از

طرف حمزه آقا برای تحویل گرفتن دو «تنکه»^۱ نخود از قادرخان بهده بزیله رفته بود. مدیر همانطور خیره به جاده نگاه میکرد که کاک پیروت همراه دوستانش وارد دهشدند و خیلی آرام از کوچه کنارخانه بالا آمدند و پشت سر مدیر ایستادند.

کاک پیروت که صدایش میلرزید از پشت سر گفت: «مدیر چرا روی بام خانه من وايسادی و به خانه ما نگاه میکنی؟» مدیر که یکهای خورده بود بالبخند جواب داد: «مگر روی بام شما چه خبره؟» که یکمرتبه یکی از دوستان پیروت با چوب دستی که همراهداشت بشدت به فرق سر مدیر زد و خون جاری شد. مدیر تا آمد بگوید چرا میز نی، کاک پیروت با پاره سنگی که جلویش بود محکم به پهلوی او کوید.

پیر مردها که تازه متوجه در گیری شده بودند، از کنار مسجد بلند شدند و فریاد زنان بطرف محل حادثه راه افتادند.

کاک پیروت مدیر را بدست بقیه سپرد و خودش با یک پرش از بالای بام بوسط حیاط پرید و دهان زنش را گرفت و شروع کرد به زدنش. پیر هنچرا جرد او با چند ضربت، زن بیچاره پای چشمش سیاه شد.

مدیر بالای بام از درد بخودش می پیچید و خون صورتش را پوشانده بود.

قیامتی در ده برابود، زنها جیغ میکشیدند و به سرو صورتشان

۱ - تنکه = پیت حلبی = واحد اندازه گیری

چنک میزدند و بد و بطرف صحراء میرفتند تا مردم را خبر کنند.
نیم ساعت بعد تمام آبادی بالای سر مدیر و زن پیروت جمع شده
بودند و اظهار نظر میکردند، از دوستان پیروت هیچ اثری نبود و خودش
وسط جمعیت ایستاده بود و در حالی که خنجری در دست داشت و
سینه را چاک داده بود فریاد میزد، «ای بگور (باب)^۱ هرچه مدیر
بی ناموسه، از زن من (جوان تر)^۲ پیدا نکردی؟ بی ناموس،
بی غیرت».

ماشین پاسگاه که رسید، حمزه آقاجلورفت و شرح ماوچ کرد:
«والا جناب رئیس همه ما به مدیر اطمینان داشتیم، نمی دونم چرا
خراب از کار در آمد و باعث آبرویزی خودش شد؟» ولی خدا عالمه
اصل قضیه از کجا آب میخورد و ریشه اش کجا بود.
رئیس، مدیر راهنمایی به جیپ منتقل کرد و صورت مجلسی
نوشت و کاک پیروت را به دست سر بازی سپرد تا به پاسگاه بپرسد و خودش
بطرف شهر حرکت کرد.

طرفهای غروب، ده تب کرده بود. همه می دانستند این تب
هیجانی را همراه خواهد داشت که باور و توافق به مرحله انفجار
رسید.

توفیق زیر بار سنگین «تشکه» نخود بود و سنگینی نگاه مردم را
هم بخوبی حس میکرد. چشمها یش به دود و افتاد، بی اختیار احساس

- ۱ = باب = پدر

- ۲ = جوان = خوشگل، قشنگ

خطر کرد.

بخانه حمزه آقا که رسید خیس عرق شد. زن حمزه آقا هنوز گریه می کرد. توفیق از هر که قضیه را پرسید جوابی نشنید، هراسان بطرف مدرسه رفت، مدیر در اطاق نبود، بدرو بطرف خانه اش رفت و از عدیله پرس و جو شد و وقتی قضیه را فهمید، فقط یک جمله از مدیر بیادش بود که «باید بمیان مردم رفت» چوب دستی را برداشت و فریاد زنان از درخانه بیرون زد.

چوب دستی را بالای سرش می چرخاند و فحش های نامفهومی می داد، همه از جلویش میگریختند، هیچ کس جرأت در گیری و مقاومت نداشت و مثل بره از جلویش فرار می کردند.

به خانه های آنها رفت و هر کجا شیشه ای می دید محکم بواسطه آن می کویید و آنها را فرومیریخت. رک گردنش برآمده بود، بدور خودش می چرخید و چوب را بالای سرش می چرخاند. تمام شیشه های درون چره های را که رو به بیرون بود با یورشهای پی در پی شکست. مرتب بالا و پائین ده میرفت و فریاد میزد. زنها روی بام مسجد جمع شده بودند و مرد ها پراکنده از جلویش فرار می کردند و از اینکه فقط با شیشه پنجره ها دشمنی می کرد و با کس دیگری کار نداشت خوشحال بودند. ولی هیچ کدام قدرت مقابله نداشتند، فقط میگفتند: «خدای شفا عنایت کنند»

توفیق پس از اینکه کارش تمام شد در حالی که چوب دستی را بالای سرش می چرخاند، از ده خارج شدو به جاده افتاد و بطرف شهر حرکت کرد.

کسانی که در جاده رفت و آمد میکردند مواظب بودند و خیلی آرام از کنارش رد می شدند.

کاملا غروب شده بود که توفیق خیلی خسته بشهر رسید. شهر کاملا خلوت بود و اغلب مردم برای شام و نماز عشاء رفته بودند. توفیق پابرهنه بود. گلوبیش می سوخت هر چند قدمی که می رفت خیلی آهسته و خسته چوب را بالای سرش می چرخاند. یک راست بطرف بیمارستان رفت خواستند جلویش را بگیرند، بزور داخل شد چند اطاق را سرزد، در راه رو، باحالت جوجه ای که مادرش را گم کرده باشد، هراسان مدیر مدیر می کرد تا بالاخره اطاق او را پیدا کردو خودش را به داخل انداخت.

نمی دانست چه می کند. یک وقت متوجه شد عده ای او را کشان کشان روی زمین خرکش می کنند و از بیمارستان خارج کردن. ناامید توی سیاهی شب از راه جنگل بطرف ده باز گشت. آواز میخواند، گریه میکرد نمی دانست چه میکند آنشب مدت‌ها راه رفت ولی بدنه نرسید. چشمش در سیاهی شب سیاهی میرفت. شب وهم انگیز شده بود. توفیق لحظه ای میخندید و بکلی در حافظات گذشته غلت می زد و لحظه ای بعد همه چیز را فراموش میکرد و به وحشت می افتد. بالاخره گوشه ای نشست و شب را با غم از دست دادن مدیر به پایان رساند.

توفیق روزهای بدی را میگذراند. تمام اوقات حالت بغض داشت. کناری می نشست و کز میکرد. با هیچکس حرفی نداشت که بنزند. گاهی و قتها که مردم دورش جمع میشدند و میخواستند شوخی

کنند، می‌غیرید و همه را فراری میداد. منتظر بود مدیر از بیمارستان مرخص شود و در باره آن زندگی خوش را از سر بگیردولی غافل از اینکه مدیر بدنه آنها بازنمی‌گشت و استعفای خودش را نوشته و به همه اطلاع داده بود.

روزی که مدیر از بیمارستان خارج شد، توفیق جلویش پرید و دستش را بوسید. او نیز دستی بسر و گوش توفیق کشید و گفت که باید از این منطقه برود. توفیق گریه می‌کرد و مدیر دلداریش میداد، بالاخره باو حالی کرد که دیگر جایش اینجا نیست و نمی‌تواند پاگیر بشود.

* * *

در شهر همه از مدیر حرف می‌زند. هر کس چیزی می‌گفت و اکثراً عقیده داشتند « تانباشد چیز کی ، مردم نگویند چیزها » و حتماً بدشانسی آورده و گیر افتاده . در آبادی هانیز عده‌ای از خوبی‌های مدیر و جمع قلیلی هم ازا و بد می‌گفتند و در این میان توفیق هیچ نمی‌گفت و اغلب بدره میرفت و با درختهای که می‌انداخت و بعد خرکششان می‌کرد حرف میزد و عقده‌های دلش را با تبر و تنه درخت قسمت می‌کرد.

دیگر هیچ علاقه‌ای نسبت به ده احساس نمی‌کرد، زیرا از آن احترامی که در زمان مدیر نسبت باو قائل بودند خبری نبود و عدیله هم از اینکه شوهرش مرتب مستمسک مردم قرار می‌گرفت، خجالت می‌کشید و پس از مدتی فکر کردن تصمیم گرفتند توفیق بشهر برود و در آنجا کاری برای خودش پیدا کند.

توفیق الاغی برداشت و به شهر رفت و چند روزی بار باری کرد

تا بارا هنمایی عده‌ای آدم خیر، نفت فروش شهر شد.
روزها چند «تنکه» نفت بار الاغ میکرد و بنابه سفارش مردم
آنها را به در خانه‌ها می‌برد و می‌فروخت. اوایل همه نقد معامله
میکردند ولی رفته کار نسیه رایج شد و چون سواد نداشت هر
ماه مقداری کسر می‌آورد.

ناچار، دفتری تهیه کرد و به هرجایی که نفت می‌برد، شکلی از
آقای سفارش دهنده می‌کشید و بخاطر می‌سپرد.

این ابتکار توفیق بقدری جالب بود که تا مدت‌ها نقل محافل و
قهوه‌خانه‌های شهر بود و هر تازه‌واردی که بشهر می‌آمد، جوانها دفتر
معاملات و حسابرسی توفیق را نشانش میدادند و ضمن تحسین
می‌خندیدند. هرورق از این دفتر، مخصوصاً یک نفر بود که در بالا
شکل صاحب حساب کشیده می‌شد و هر بار که برایش نفت می‌برد یک
خط راست زیر آن می‌کشید و اگر پولی دریافت می‌کرد بر حسب
مقدار، خطوط را سیاه می‌کرد.

توفیق در شهر زبانزد شده بود و حرکاتش باعث خنده
می‌شد. مردم سر بر شن می‌گذاشتند و وقتی که خیلی عصبانیش می‌کردند
او با گفتن «ملعون، وقیح» همه را فراری میداد.

* * *

زمستان باین وسیله به پایان رسید، ولی صحبت درباره توفیق
با هم تازگی داشت تا بار دیگر با راهنمایی عده‌ای با پولی که

تنکه - واحد اندازه گیری، پیت حلبي.

پس انداز کرده بود یک دسته بلیط بخت آزمائی خرید و نفت فروشی را کنار گذاشت.

هفته سوم بود که تعدادی از بلیط‌ها روی دستش ماند و فروش نرفت و هرچه داد زد کسی نخرید، تصمیم گرفت تمام آنها را برای خودش نگهدارد. قرعه کشی شد، چند نفر از معتمدین شهر بلیط‌ها را ازاو گرفتند و به رادیو گوش میکردند. خودش گوش‌های نشسته بود و سیگار دود میکرد که ناگاه معلوم شد یکی از بلیط‌های توفیق پانصد تومان برنده شده. هر که او را میدید می‌خندید و چند نفر ازاو پرسیدند «حالا توفیق جان با این همه پول چکار میکنی؟» حتماً رادیو با گرام میخرب و کیف میکنی‌ها؟... ولی او در جواب آنها خیلی جدی میگفت: «پالون میخرم تاخرم کیف کنه».

فردای آتشب به مغازه پارچه فروشی رفت و ابتدا چند متر پارچه برای عدیله و بعد از پالان فروشی یک پالان برای خرپیرش خرید. جمعیت زیادی دورش جمع شده بودند و میخندیدند. به - هر کجا میرفت عده‌ای دنبالش میرفتند تا به وسط میدان شهر رسید. از مغازه شیرینی فروشی یک کیلو شیرینی تازه خرید و گوشة خیابان جلوی خرس گذاشت و هی کرد تا بخورد. خریچاره از ازدحام مردم وحشت کرده بود، ناچار چند تا گل شیرینی نواه کرد و وسط خیابان راه افتاد. توفیق هم جستی زدو سوارش شد، اهالی هم دنبال او چندبار شهر را گشتند. یچه هادست میزند و پشت سرش میرقصیدند. توفیق پس از اینکه چندبار شهر را دور زد و همه را خنداند بی اختیار بطرف ده خودش سرازیر شد. در راه بهیاد یکی از حرلفهای مدیر

افتاد و چون باعث خنده مردم شده بود از خودش بیزارشد و قسم
خود دکه دیگر بشهر باز نگردد.

* * *

او اسط زمستان بود. برف و سرما بیداد میکرد. از دور که
به ده نگاه میکردی همه جا سفید بود، مگر سردر پنجره ها و لوله های
بخاری که سیاهی میزد. دود کوره ها و بخاری ها از لوله های سفالی
بیرون میآمد و نویدی از یک زندگی خفیف میداد.

بعد از ظهر بود و ده خاموش، هر از گاهی کسی از خانه بیرون
میآمد و سرچشم میرفت و بسرعت بر می گشت. در یکی از این خانه ها
بخاری نفس نفس میزد و آخرین قطعات هیزم را میسوزاند و خاکستر
میکرد. در پناهش زن و مردی نه چندان جوان رو بروی هم نشسته
بودند و بهم نگاه میکردند. مرد تک سرفه میکرد و ته ریش داشت.
چشمها بزرگ و آبیش گود رفته بود و پنداری رمک حرکت نداشت.
زن که چشمانی درشت و سیاه داشت، یتاپیرهن پوشیده بود که لب
یقه اش پاره شده و قسمتی از سینه شل و وارفته اش را نشان میداد.
در گوشة دیگر اطاق یک پسر هفت ساله و یک دختر یکساله خواب
بودند.

زنک بعد از سکوتی نسبتاً طولانی با زحمت از کنار بخاری
بلند شد و لنگ لنگان رفت پشت پنجره کوچک، و آهسته گوشة مشمع
را کنار زد و به بیرون نگاه کرد و گفت:

میدونم تازه از مریضی خلاص شدی و جون وقوه درست
و حسابی نداری. هیزم تمام شده، این چند روز که ناخوش بودی

همه رو سوزوندیم. درختی ام که دیگه این دور و برا پیدا نمیشه تا
ببری .

- خودمم توی این فکر بودم. چاره‌چیه، میرم میارم، هنوز که
نمدم تازه امروز قرض گرفتی، فردا چی کارمیکنی، پس فردا چی؟
بدمسب بالا غ هم که نمیشه بربی اونجا.

یا الله، راستی اون پالتو گلفته ارتشی رو برام بیار خدا پدر
گروهبان، .. چی بود اسمش؟ یادم رفت، بیامرزه. وقتی
از اینجا منتقل شد از بس خوشحال بود هر چه وسائل داشت بخشید.
چرا وايسادی زودباش دیر میشه، باید تا آفتاب غروب نکرده
برگردم. اون خنجر روهم تایبادت نرفته بزار تو جیش. بازم که
وايسادی؟

- برف زیاد او مده خیلی هم سرده باید برای هیزم صبح میرفتی
نه حالا که بعد از ظهره؟

- از این حرفها نزن، مگه تا حالا زمستون ندیدی، اینم مثل
بقیه، يالا دیر شد.

زن از کنار پنجره رشد و بطرف صندوقچه رفت و پالتو را
با زحمت بیرون کشید و خنجر را که با نخی به دیوار آویزان بود
توی جیب پالتو فرو کرد.

مرد پالتورا پوشید، تا پائین زانویش بود و آستین هایش
خیلی گشاد و بزرک، ولی مرد با قواره آن کاری نداشت، فقط
میخواست از سرمه محفوظ باشد که اینکار را هم میکرد

«می‌زر»^۱ دورسرش و شال کمرش را محاکم کرد وطناب و چوب‌بلستی و تبررا برداشت و راه افتاد.

زن پشت سرش دوید : «شوشکه»^۲ را با خودت برممکن لازم بشه.»

- جوازش گم و گور شده حوصله یکه بدوباباسگاه روندارم.

- پس خودت بیا سفره نون با خودت ببر. بیاییندم به کمرت.

- زود برمیگردم لازم نیس.

مرد وسط ده بود که برگشت و نگاهی به دور و بر انداخت، هیچکس توی ده نبود فقط چندتا سگک بالای سریک گاو مرده، بغل پهنهای لاشه را بو میکردند. هرچه از ده دورتر میرفت برف بیشتر میشند. او کسی نبود که از چیزی بترسد، چون بزرگ شده همین کوهها و جنگلها و دره‌ها بودو منطقه زا مثل کف دستیش میشناخت. ولی با اینحال برای راحتی خیال‌خنجر را از غلاف خارج کرد و به زیرشال کمرش فرو بردوراه را ادامه داد:

آفتاب چشم را میزد. هیچ ردپائی روی برفها دیده نمیشد. فقط نقش پای خودش بود که تا زانو توی برف میرفت و بزمت بیرون می‌آمد. با ابتدای دره «شیوشان» که رسید نفس میزد. دره‌ای که چندماه پیش سبزی اش چشمگیر بود، حالات کمر در برف فرو رفته و درختهایش لخت و عور شده بودند.

۱- می‌زر - سربند

۲- شوشکه - ته پر.

مردگوشه‌ای نشست. قوطی توتوون را در آورد و سیگاری پیچید و روشن کرد. یادش رفته بود برای چه منظور از منزل خارج شده است.

او باید به دره هندآباد میرفت تا چوب بیاورد.. راه افتادواز کنار دره سرازیر شد و با اینکه از چوب دستی استفاده میکرد، چندبار لغزید. ازمزارع گندم هم گذشت، به نزدیکی پاسگاه که رسید غیر از خودش هیچکس را در آن حوالی ندید. همینکه قدم روی پل گذاشت صدایی در گوشش پیچید: «بو کیو کاک»^۱ توفیق که یکه خورده بود بسرعت برگشت.

سربازی پشت دیوار پاسگاه نگهبانی میداد ، سلام کرد :
«میرم دره هندآباد هیزم بیارم - خدا حافظ».

بیا اینجا یک سیگار بپیچ باهم بکشیم بیا ، من چندروز بیشتر اینجا نیستم. توفیق جلو رفت و کنارش ایستاد.

میدونی همینکه گردنۀ «زنجهiran» باز بشه حکم من میداد که از اینجا منتقل بشم. جون تو سنک کلیه گرفتم.
- قربون دستت فندک بزن ...

- درباره تو خیلی چیزا شنیدم ، می گن عاشق شده بودی و وقتی از ماشین پرت شدی ، بالاخونه را اجاره دادی ، و بعد رفته تو شهر نفتی شدی .. ، جون من راست میگفتن برای خرت شیرینی خریده بودی؟

۱- بو کیو - کجا.

۲- کاک - برادر

- چه عیبی داره؟ خرم آدمه دیگه، سرکار جون ساعت چیه؟

من باید برم، دیر میشه.

- بعد از ظهره... از من میشنوی این عادت نحسو ترک کن و امروز نرو دره، زمستونه گرگ فراونه.

- چاره ندارم یه ماهمه مریض بودم. هیزم خونه مون تموم شده.

- تانرفتی یک سیگار دیگه بپیچ. بعد اگر خواستی برو ولی گرگها توی دره هندآباد منتظرت هستند. هه... هه... هه...

توفيق از پل رد شد و همانطور که سرش پائين بود و فکرمی-

کرد، پاش به تراکتور اوراق شده کنار جاده گیر کرد. برگشت لگد محکمی باان زد وزیر لب گفت: ترمان خوارد (۱) و راه افتاد. از سینه کش تپه شروع به بالا رفتن کرد. او هیچ وقت با خودش

حرف نمیزد. فقط فکر میکرد: «اما سرباز راس میگفت، دره هندآباد گرگ داره، خیلی باید از خودم مواظبت کنم. ولی برفرض گرگ سر راهم پیدا بشه، این خنجر را که برای سرما و گرما و قشنگی

به کمرم نبستم». هوا رو به سردی میرفت و آفتاب زنک پریله ترمیشد

توفيق سرداش شده بود، تندتر حرکت کرد. سربالائی شبی تندي

داشت و تلاش اورا عقیم میساخت و هر بار که پایش لیز می خورد، قدم بعدی را محکم تر بر میداشت و در جواب صدای سرباز که توی گوشش زنک میزد، میگفت: من تاحالا چندین بار با گرگ هادست

و پنجه نرم کردهم. من که تازه بدوان رسیده نیسم. نه باید من با-

خودم حرف بزنم، باید فکر کنم که اگه گرگ پیدا شد چطوری مقابله

(۱) ترمان خوارد = زیاد خوردیم، زیاد دیدیم - ضرب المثل.

کنم. میدونی چیکارمی کنم، یه چوب بزرگ، خیلی بزرگ رو آتیش می‌زنم و جلو چشم‌شون می‌گیرم، حتماً فرار می‌کنم.

سربالائی چیزی نمانده بود که تمام بشود، برگشت پشت سر ش را نگاه کرد. هیچکس نبود جز خودش. فقط صدای سوز توی گوشش گیج شده بود. همه‌جا سفید بود، دورنمای پل نشان میداد که قبلاً رودی از زیر آن رد می‌شده است.

دوباره حرکت کرد. اگراین سربالائی راتمام می‌کرد، به سرا زیری میرسید و میتوانست سریع‌تر حرکت کند. ولی اشکال عمدۀ سرازیر شدن این بود که امکان داشت زیر پا چاله‌ای باشد و آدم هلوفری بیفتند توی چاله، که آنوقت بیرون آمد نش مشکل می‌شد. ولی توفیق که عمری توی این منطقه بود این چاله‌هارا می‌شناخت بدنش خیس عرق شده بود و به سختی نفس می‌کشید. هر چه جلو تر میرفت، برف بیشتر می‌شد.

از آخرین سربالائی چاله‌ای که بیرون آمد، فهمید عقب عقب می‌رود و پس می‌افتد و «افتاد» چه زجری می‌کشید وقتی فهمید راهی را که با اینهمه زحمت بالا آمده، باید دوباره قل خورده و پائین برود. از طرفی فکر می‌کرد بی اختیار از بالا سریدن به پائین، حالی از لذت هم نیست. از اینرو خودش را بیشتر شل کرد، ولی عجب برفی دورش را گرفته بود، بطوری که با هر چرخی که می‌خورد ضخیم می‌شد.

سرش گیج بود. چشمها یش سیاهی میرفت. درختهایی که مدت‌ها پیش قطع کرده بود، در برابر چشمان وحشت‌زده اش دوباره سبز شده

بودند، از ته گلو فریاد زد: «یا پیغمبر بتو پناه می‌برم. اگر بدرخت بخورم کارم ساخته س. خدا ایا منو بیخش، اشهدوان لاله‌ی الله خدا ایا رسیدم، نجاتم بدله، مردم.»

توفيق و قتي بخوش آمد و فهميد تمام سريائيني را غلطيده و بهابتداي دره رسيده و ملدتى بيهوش بوده، خيلي خوشحال شد. خميازه‌اي کشيد و لباسهايش را تکاند، به آسمان نگاه کرد. از آفتاب فقط نور کمنگي باقی مانده بود. سیگاري روشن کرد و گوشة ليش گذاشت. درختي در اطرافش نبود، همه را قبلا خودش بريلde و مصرف کرده بود. مسافتی از دره پائين رفت تابه درختها رسيد.

كارش که تمام شد، پشته را محکم بست، خواست به گرده بکشد که احساس کرد عده‌اي اعمال و رفتارش را زير نظر دارند، سعی کرد رفتارش منظم باشد تاباو نخندند. خم شد دو سر اضافه طناب را در دست گرفت و پشت کرد و نشست. يك پارا جلو و پاي دیگر را عقب قرار داد. طناب را کشيد و با يك حرکت سريع پشتئه چوب را به پشت گرفت حرکت کرد، چند قدمی بيشتر نرفته بود که احساس کرد عده‌اي او را هوکردن. پيش خودش فکر کرده آن عده به اين علت باو میخندند که در اين برف و سرما به دره هندآباد آمده تا چوب ببرد؟ با خودش گفت: «عجب احمقهای هستند که تا حالا نفهميدن من برای چی تو اين همه ملدت، فقط از اين دره چوب می‌برم.»

اين صداها و پرسش‌ها چند بار در گوشش انعکاس پيدا کرد

تابالاخره از کوره بدرش برد. خنجر را کشید و چند بار خیلی سریع هوا را شکافت. بنظرش آمد عده‌ای فرار کردند. دوباره حرکت کرد.

بالارفتن از سربالائی دره با وجود اینهمه برف، کار خیلی مشکلی بود. خنجر را در شال کمر فرو برد و اضافه طناب را دور سینه و کمرش طوری بست تا اگر حرکت تندی کرد، هیزم‌ها از پشت به زمین نیفتند و زحمت چند ساعته‌اش به هدر نرود. هوا کاملاً تاریک شده بود. یادش آمد اگر چوبی را آتش بزند بهتر میتواند راه برود. سرهیزمی را خشک کرد و دستمالی که در جیب داشت بدور آن بست و با فندک روشن کرد.

خنجر را به یک دست و آتش را بدست دیگر گرفت و حرکت کرد. باز هم سربالائی بود و مشکل. پس افتادن امکان داشت. موقع حرکت زیاد به اطراف نگاه نمی‌کرد. چون مسیر را خوب میشناخت، احتیاجی نمی‌دید شناسائی بکند و بیشتر به جلوی پایش توجه داشت.

با یک سوز، چوب‌دستی خاموش شد. دره در ظلمات فرورفت بسرعت دست به جیب برد و فندک زد. باد آمان نمی‌داد. گرگها کاملاً جلو آمده بودند و منتظر عکس العمل حریف. توفیق یک لحظه مرکرا جلوی چشمش دید و خودش را زبون احساس کرد ولی زود پشیمان شد. پشته هیزم را پائین آورد. با یک دست تبر و بادست دیگر خنجر را گرفت. انعکاس نعره‌اش برای خودش هم باور کردند نبود. گرگها عقب کشیدند. مرتب فریاد میزد: «یا پیغمبر نجاتم بده» از

حمله گرگها خبری نبود. مثل اینکه خودشان را برای حمله بزرگ آماده میکردند. توفيق به خودش آمد «بهتره پشته را خرکش کنم» هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که حمله گرگها شروع شد او تنها روش نشانی که میدید، همان چشمان برآق گرگها بود که جلویش صفت کشیده بودند. آنها حمله کردند و توفيق هم دفاع. چه دفاع جانانه‌ای، در چند لحظه چندین ضربه زده بود و صدای زوزه در دنائی چند تا از آنها بلند بود. بطوریکه وادرشان کرد چند لحظه‌ای عقب‌نشینی کنند ولی ترس تمام وجود توفيق را گرفته بود. قدرت مقابله باشش گرگ را نداشت . مج دستش زخمی شده بود و خون جاری شده روی برفهای مریخ است. بیادش آمد پدر خدا بیام رزش گفت: «گرگ نمی‌تونه بالای درخت بره» ولی از ترس اینکه مبادا گرگها بفهمند چه فکر بکری کرده، زیر چشمی درخت تنومندی را انتخاب کرد و بعد چند حمله مصنوعی بطرف آنها بردا و عقب نشست و بحالت جنک و گریز از دره پائین رفت. هرچه پائین تر میرفت، گرگها حلقه محاصره را تنگتر میکردند و هرچه بدرخت نزدیک تر میشد التهاب بیشتری پیدا میکرد. همینکه بدرخت رسید پریدو شاخه‌ای را گرفت و شروع به بالا رفتن کرد. دستهایش سست شده بودند گرگها چند قدمی درخت بودند چندبار لیز خورد و پوزه یکی از آنها مج پایش را لمس کرد و لی بهرز حمتی که بود خودش را بالا کشید و یک شاخه محکم پیدا کرد و روی آن نشست. سرش عجیب درد گرفته بود. بدنش کاملا سرد شده خودش را سبک احساس میکرد. مثل پرکاه شده بود، میتر سید باد او را توی دهن گرگها بیندازد. افکار گونه گونی از مغرض میگذشت

دلش میخواست کلبه‌ای در آن حوالی بود تا خودش را آنجا پنهان میکرد. ولی چه فکر احمقانه‌ای، بیاد زن و بچه و جوانی ازدست رفته اش افتاد. آب دهنش را انداخت توکله یکی از گرگها، خون زیادی از دستش رفته بود. جای چهار دندان بزرک روی آن دیده می‌شد.

جای زخم را مکید. یک دهن خون‌دلمه بسته تف کرد. بادش نیامد چرا شال کمرش را به دستش نبسته است. خواست روی آنرا بیندد. نزدیک بود لیز بخورد.

زیر پایش نگاه کرد. گرگها منتظر افتادنش بودند، بدنش لرزید. یک لحظه لقمه شده خودش را توی گلوی آنها دید. گرگها بدجوری دندان تیز کرده بودند. به آسمان نگاه کرد. ماه کامل‌پیدا بود و آنها را می‌پائید. احساس خستگی میکرد. خوابش گرفته بود. شال کمرش را باز کرد و خودش را به شاخه درختی که رویش نشسته بود بست و دو سرشال را روی شکمش محکم گره‌زد و پایش را به لای یکی از شاخه‌های مقابله‌پیچاند و آهسته سرش را به شاخه پشتی تکیه داد.

گرگها زیر درخت زوزه میکشیدند و دور آن می‌چرخیدند و منتظر لحظه موعد بودند تامیوه بر سد و خودش به زمین بیفتند تا آنها پاره پاره اش کنند.

توفیق خیلی خسته بود. همینکه اطمینان پیدا کرد جای محکمی دارد، خوابش برد و چه خوابهای وحشتناکی میدید. با سرآویزانش کرده بودند توی آتش و جز قاله می‌شد و عده‌ای در رویش دورش

می چرخیدند و سیخ داغ به بدنش می چسباندند و صلوات می فرستادند و دست آخر شقه شقه اش کردند و روز «عید مولود» (۱) از گوشتیش گردد و غذا پختند.

وقتی خودش گوشت قربانی می خواست مسخره اش کردند و از مسجد بیرون نشاند اختنند. خیلی دلش می خواست و تقلامیکرد به مسجد ببرد و مقداری از گوشت سرخ شده قربانی خودش را بگیرد که تکانی خورد و بهوش آمد.

هوای گرگ و میش بود، توفیق خودش را بین زمین و آسمان آویزان دید. فکر کرد بدارش کشیده اند. مدتی در همان حالت باقی ماند تایو اش یواش و قایع شب قبل بیادش آمد و از اینکه روز بود خیلی خوشحال شد. چون برای نبرد کاملاً آمادگی داشت. خوب که به اطراف نگاه کرد از گرگها اثری نبود. از درخت پایین آمد. همینکه پای راستش را روی بر فهای گذاشت، زیر پایش یک برآمدگی بر فی احساس کرد. لاشه گرگی بود که پاره اش کرده بودند، توفیق بادیدن جسد گرگ حادثه را حدس زد.

همانطور که همه در آن منطقه میدانستند «اگر خون آدمیزاد، یا هر طعمه دیگری بریدن گرگی ریخته شود و آن گرگ بوی خون طعمه را بدهد بقیه گرگها او را طعمه می دانند و پاره اش می کنند» و این اتفاق شب قبل وقتی بوقوع پیوست که توفیق خوایش برد و مقداری از خون دستش بر پشت یکی از گرگهای بخت برگشته ریخته بود و بقیه هلاکش کرده بودند.

(۱) - عید مولود = تولد حضرت محمد (ص)

توفيق شبيه اين ماجرا را از پدرش هم شنide بود، خدا را شکر کرد و از اينکه هنوز زنده بود خوشحال شد. به صورت کاري را که شروع کرده بود «باید» تمام ميکرد. تبر را از پساي درخت برداشت و پشته چوب را جمع و جور کرد، ولي هرچه دنبال خنجر گشت پيدا نکرد. تصميم گرفت در يك فرصت مناسب برگردد و آنرا پيدا کند. راه افتاد و چون توانائي کافی داشت، خيلي سريعتر از روز پيش حرکت ميکرد. از دره خارج شد و از سربالائي هم گذشت تا نمای پل آهنی را دو مرتبه دید. خيلي خوشحال شد هرچه فكر بخصوصی نميکرد. فقط دوست داشت هيزم ها را به خانه برساند، نيروي عجيبی در خودش احساس ميکرد.
همه جا سفيد بود غير از جاده و روی پل که براثر رفت و آمد از دور سياه بنظر ميرسيد.

توفيق خيلي با قدرت هيزم هارا دنبال خودش روی پل کشيد. صدای بخورد آهن و چوب در آن سکوت رودخانه و دشت شبيه شيون عده اي بگوشش رسيد. از پل گذشت، به پاسگاه که رسيد نگاهي بدرون انداخت. هيچکس نبود غير از يك سرباز که پشت ديوار نگهبانی ميداد.

سر باز همینکه اورادي، با صدای بلند پرسيد: « توفيق بر گشتی؟ »
آره دره هندآباد بود، برای خودم چوب آوردم.
الاغ جون نميا و ردی بهتر بود.

برای خودم آوردم. و بعد نشست و پشته چوب را به پشت گرفت و رسماً را از هر دو طرف شانه به جلو آورد و روی سينه اش محکم

گرگه زد و با گفتن «یا پیغمبر» از جا بلندشدو حرکت کرد.
با اینکه راه رفتن توی برف خیلی مشکل بود، ولی توفیق
خیلی راحت تر از دیروز پیش میرفت. بدراه «شیوشان» که رسید
سیگاری پیچید و چندتا یک محکم زد و بعد راه افتاد.
دونفر از جلو میآمدند. سلام کرد. ولی آنها ایستادند و جوابش
را ندادند. هر چه بده نزدیک تر می شد بسی جهت دلش شور میزد.
بنظرش می آمد جمعیت زیادی دور خانه اش جمع شده اند. حتی یک
لحظه خانه اش از نظرش محو شد، ولی دوباره دیوارهای آنرا
دید. به چشم که رسید متوجه شد زنها گریه وزاری میکنند. ایستاد
و هر چه پرسید چه شده؟ جوابی ندادند. از یک شب کوتاه گذشت
و قبر امامزاده را دور زد. سروکله رئیس پاسگاه و سربازها را
بالای بلندی دید که دور بر خانه اش جمع شده بودند. به جلوی
جمعیت که رسید پشتۀ چوب را زمین گذاشت و جلو رفت و مثل
کسی که از قبل حادثه ای را میدادند به رئیس پاسگاه که
عینک دودی بچشم داشت گفت: «خانه ام خراب شده؟
عدیله چی؟» رئیس عینکش را جابجا کردو گفت: «نیاراحت نشو،
الحمد لله بچه هات زنده اند. خدارا شکر کن». توفیق گفت: «شکر».
آره دیشب بچه ها لای رخت خوابها بودند که سقف فروریخت
و با اینکه عدیله جابجا فوت کرده بود من همه شونو با ماشین
پاسگاه فرستادم شهر.

یکباره رعشة سختی به توفیق دست داد، بطوریکه مردم
می دیدند چگونه بدنش میلرزد.

راستی دستت؟ سربازه میگفت رفته بودی دره هندآباد. باورم نمیشه.

بعد قوطی سیگاری از جیب درآورد و تعارف کرد.
توفيق سیگاری برداشت و نگاهی به فیلتر آن انداخت و منتظر نشد رئیس برایش فندک بزند. بعد به کنار دیوار خانه اش تکیه داد و همانجا نشست. درحال فکر کردن بود با انگشت خطوطی روی برف زیر پاش میکشید. خوب که دقت میکردم صورت تکیده مردی بود که سبیل پرپشتی داشت و چروکهای صورتش عمیق بود او آنقدر این کار را ادامه داد و سعی کرد شکل را دقیق‌تر رسم کند که تمام برفهای زیر پاش آب شدو بگل نشست. سرش پائین بسود و هیچ نمیگفت عده‌ای از دور مواظبیش بودند و دلشان بحالش میسوخت. چند نفر بخانه دعوتش کردند تا «نان و چا» ئی بخورد ولی قبول نکرد همه راجع به اول حرف میزدند ولی هیچکس بدستی از قضیه‌ای که شب گذشته برایش اتفاده بود خبر نداشت.

از ظهر گذشته بود که توفيق بدون احساس خستگی یا گرسنگی از جا بلند شد و یکراست به اطاق مدیر جدید رفت و تابعه از ظهر همانجا ماند و هر چه میخواست با مدیر صحبت کرد و تا داش میخواست پیش او اشک ریخت و برای اولین بار از زندگی شکوه کردن نالید.

نزدیک غروب بود که با چشم‌های پف کرده از اطاق مدیر بیرون آمد. دستش را بکمرش زد و نگاهی به غروب آفتاب انداخت.

همه اهالی نگاهش میکردند. احساس سنگینی میکرد. حتی ازدهات اطراف، کسانی که خبردار شده بودند سقف خانه توفیق خراب شده به دیدنش آمده بودند.

توفیق همینکه به جلوی جمعیت رسید، چند نفری جلورفتند و دستش را بوسیدند و سرسلامتی گفتند. او دستش را روی سینه گذاشت و زیر لب با کلمات نامفهومی جواب میداد.

به چشم رفت ووضو گرفت. وارد مسجد شد. دلش میخواست نماز بخواند ولی هرچه فکر کرد، نتوانست کلمات را پشت سر هم ادا کند. سرش دوران پیدا کرده بود. دلش ضعف میرفت و حالت استفراغ داشت. نماز را نیمه کاره رها کرد و خواست از مسجد بیرون بیاید که حمزه آقا جلویش را گرفت.

صبر کن بعد از نماز عشا بریم خونه، در باره تعمیر خانه ات صحبت کنیم.

ركعت دوم نماز هنوز تمام نشده بود که توفیق بیاد خنجرش افتاد که توی دره جا گذاشته بود. از جا بلند شد و خیلی آهسته از مسجد بیرون زد و از ده خارج شد. شروع به دویدن کرد. از دره «شیوشان» که ردشد بر گشت پشت سرش را نگاه کرد. هیچ کس دیده نمیشد. همه جا سفید بود. غیر از جای پای خودش رد پائی روی بر فهاد دیده نمیشد. پاسگاه را دور زد و از پشت آن از روی رودخانه که یخ زده بود گذشت و از کنار جاده «نیسک آباد» بالا رفت. به سر بالائی دره هند آباد رسید. بدون چوب دستی مشکل بود. مجبور شد سینه مال سینه مال بالا برود. دست در بر فهاد فرو میبرد

و از زانوها کمک میگرفت.

گاهی اوقات هم مثل بز میجهید ولی خوش بود به اینکه وقتی به بالای تپه برسد، میتواند تجربه روز گذشته را دوباره آزمایش کند. خودش را ولبکند روی برفها و قل قل بخورد تا پائین دره. همین کار را هم کرد. خیلی آسان بود. به قله که رسید روی برفها دراز کشید و یکمرتبه خودش را رها کرد. چه کیفی داشت. خیلی لذت برد. فقط دلش میخواست دیرتر به پائین دره برسد ولی اینکار خیلی تند و سریع انجام شد. بطوری که بدش نمی آمد یکبار دیگر هم بالا رفته و سربخورد. اما خسته بود. قوطی سیگار را بیرون آورد و خیلی بادقت سیگاری پیچید.

باد یواش یواش شروع شده بود و برفهای درختهای اطراف پخش میگرد. یادخیز افتاد. باز حمت آنرا نزدیک درختی که شب قبل روی آن خوابیده بود پیدا کرد.

خیلی خسته شده بود. زانوهاش قوت نداشتند. گوشهای روی برفها خوابید و خنجر را روی قلبش گذاشت. احساس کرد عدهای در اطرافش ایستاده اند از همه خجالت میکشید. صورتش را روی برفها گذاشت و سرش را بین دودست پنهان کرد. پس از راستش را از پشت بلند کرد و تکان تکان داد. شاید میخواست باین وسیله با آن عدهای که دنبالش آمده بودند اعلام کند که از موقعیت خودش کاملاً راضی است. حالت خلشهای در خود احساس کرد. دریک لحظه مخلوطی از شب و غم و پایان زندگی را با هم دید. همان طور آرام پایش را از پشت تکان میداد و سعی میکرد

توی خودش باشد چون هر چه آمد به گذشته فکر کند چیزی بخاطرش نیامد. در همین احوال زوزه یکی از گرگها را شنید. یک لحظه دلش لرزید ولی باز هم حرکتی نکرد. حتی لحظه‌ای که پوزه خیس یکی از آنها پایش را لمس کرد باز هم تکانی نخورد حتی موقعیکه صدای نفس گرم آن یکی را بیخ گوشش شنید. خودش مشغول خواندن مشهورترین ترانه سرزمینش بود. «شمامه خال خالی... آی شمامه خال خالی...»

از این بعد خودش را در دهان گرگها دید و فهمید حمله نهائی آنها شروع شده. احساس دردزیادی نمی‌کرد. فقط یک لحظه بیاد خواب شب قبل افتاد. که دیده بود اوراق بانی کرده اندواز گوشتش غذا پخته اند و باولع تمام می‌خورند. نعره‌ای از وحشت کشید و دیگر هیچ چیز نفهمید.

صبح روز بعد توی آبادی همه از غیب شدن توفیق صحبت نمی‌کردند. چون از اواسط نماز عشادی گر کسی اورا ندیده بود. پاسگاه باتمام قوا شروع به تجسس کرد ولی هیچکس فکر نمی‌کرد توفیق دوباره بدراه هند آباد بازگشته باشد.

پایان

به: هوقن نجات

«برند۵»

آفارحمت نمیدونم چرا اونروز حالت بغض داشت. توچشای درشت و آبیش که در چند نقطه قرمزی می‌زد به لایه زلال مثل اشک کشیده شده بود ولب‌های بزرگ و وارفتهش طوری از هم واژ شده بودن که دندونای سیاه و آریه‌ش تا او اسط لته پیدا بود.
رحمت دژبان سرشو همیشه خدا آلمانی می‌زد . حتی اصرار داشت دوراونو سفید کنه و هر موقع صحبت می‌شد خاطره‌های جالبی از جوانی‌هاش تعریف می‌کرد.

تامدتی که من با پسرش هم‌کلاس بودم نفهمیدم پدرش همون رحمت برندۀ مشهور محلیمونه که همه میشناسنند. راستشو بخواین خجالت می‌کشیدم بعدم که رفت برای خودش کسی شد، آهنگ تورو بخیر و مارا به سلامت شرمسان رو برابا باش خوند و خودشودستی منتقل کرد شهرستان تازگیر همه خلاص بشه.

* * *

بعد از ظهر بود. همه‌جا خلوت. پیاده‌رو حالت گنگی داشت.
نك و تو کی آدمرد می‌شد. فیضی قصاب روی چارپایه‌ای جلوه کونش
نشسته بود و سرشو به لولای بزرگ در تکیه داده بود و چرت می‌زد.
هاشم یخی هم پشت دکه‌ش سایه‌ای پیدا کرده بود و مشغول فالوده
درست کردن بود.

☆ ☆

- مرتبه احمد خجالات بکش بچه هات شرمشون میشه بگن
«تو» بابا شون هسی. چراسر به نیست نمیزاری بری و همه روخلاص
کنی؟ تاکنی من ازدست تو بکشم. آه اوون جوونائی که توطناب
دارانداختی گردنشون و کشیدشون بالا پاگیرت شده، الهی جز جیگر
بزنی، الهی خناق بگیری.
- حالا بگو نهار چی داریم . . . ساعت دوی . . . بعداز..
ظهره .

- حرف نزن، خاک بر سر؛ برو ماست بخر هوس آبدوغ
کردم.
پیرمرد چند بار لب کلفتشو حرکت داد و چیزی شبیه «خوب..
نگن که . . . من . . . بابا شون هستم» بیرون داد و بزحمت خودشو
از در بیرون کشید. هر موقع باهاش دعوا می‌کردن سرش گیج میرفت
یک حلقه اشک، کمی بیشتر از گنجایش کاسه چشماش به چشماش
نشست و اضافه‌ش سرازیر شد. با پشت دست پاکش کرد. دسته‌بلیط
ها رو از جیب بغلش بیرون آورد و راه افتاد. به طبقه همکف که
رسید ته‌سیگاری گیر اوند و خودشواز در بیرون انداخت.

دو باره صدای شیشکی بچه‌های محل رو شنید که سرکوچه
وایساده بودن و زنجیر می‌انداختن. خیار چمبر از بغل گوشش رد
شد. با صدای نخراشیده‌ای طبق معمول فحش خوار و مادر نشارشون
کرد و کلمات آخریش تو قهقهه بچه‌ها محو شد و ته موندش می‌یون
لبهای باز مادام مژگان نشست.

با اینکه پاهاش نیمه لمس بود و لقوه داشت، همیشه از کnar
پیاده رو راه میرفت و به ته جوب نگاه می‌کرد. انگاری یه چیز گم
کرده بود و میخواست پیدا شکنه.

راستی آقا رحمت مقرری باز نشستگی شو نداشت چی
می‌شد؟ پسر بزرگش یقه‌شو گرفته بود و از پله‌های زیر زمین میکشیدش
بالا و زنش مرتب بادسته هونک به غوزک پاش می‌زد. داما دود خترش
شیشه عینکها شونو شکسته بودند و می‌خواستند چشمای درشت و
آبی و غزده پیر مرد و بیرون بکشن. اون یکی پسرش هم که ته تغاری
بود و دوازده سال بیشتر نداشت پشت ماشین نشسته بود و میخواست
سر یه پیچ زیرش بگیره. پیر مرد از زیر ماشین رفتن ترسی نداشت
ولی بوق ماشین که مثل صدای خودش ناهنجار بود کلافه ش کرده
بود.

- آقا رحمت کجا میری برسونمت؟

- میخوام برم ماست بخرم. ضعیفه هوس آبدوغ کرده.
- بیابرسونمت. «بله که شما روی زمین خدا راه بری».
- برو نه تو برسون سرقبر پدرت.

آه که بازم بوق، بوق، بوق. او نروزا که میخواستند اعدامش

کنند، بابوقمی آوردنش زیرچوبه‌دار و خودش طناب دار و محکم می‌گرفت. هرچی بیشتر بالا می‌کشد صورت دراز خودشو بهتر بالای دار میدید و وقتی زبونش بیرون می‌ومد احساس تشنگی بهش دست میداد و بعد از مراسم تدفین همیشه میرفت یه‌شکم سیر آب می‌خورد و مست می‌کرد و دوباره می‌ومد میدون اعدام و به چوبه دار خیره می‌شد. اونوقت دنبال یک هم پیاله می‌گشت، کسی که مثل فیضی قصاب، همیشه هوا شو داشته باشه و نزاره کاسبهای محل انگشت بهش برسونن.

فیضی قصاب تو خواب و بیداری بود که صدای بوق ممتد بیدارش کرد.

– هوش، هوش، حیون ازاینطرف. تو جوب نیفتی، لامسب عین گاو مست تلو تلو می‌خوره! جون هاشم خودم عکس جونیهاشو دیدم که بغل دست چند تا کله گنده وايساده بود. جون تو فقط آدم حسابی هارو بالا می‌کشیده!

– سلام آقا رحمت، پارسال دوست امسال آشنا!

– زنیکه هوس آبدوغ کرده. اگه من مردم‌ما، وصیت می‌کنم مقرریمو بدن به رحیم دیوونه، نمی‌زارم راحت از گلوشون پائین بره.

– آقا رحمت چند تابجه داری؟

– سه‌تا.

– ای بی تربیت دستتو از اونجات وردار . . .

– آقا فیضی بزاریم. اگه این بليط‌هارو تابع‌داز ظهر بفروشما

میریم پیش «نظر» خودمونو روشن میکنیم. خیلی دوست دارم باتو عرق بخورم.

- پس یه دفعه بلند بگو «برنده»

- آخه مردم خوابن.

- بی خیال بگو بازار حال کنیم.

- برنده ..

سرمیس کارمندان سریچ، گردش به راست داشت. همه خندیدند. زن حاج فرج پنجره اطاق بالای خواربار فروشی رو باز کرد و سرشو از لای اون بیرون آورد: خاک تو سرت با اون «برنده». بعضاً آقا فیضی، اکرم یه هفتھس هول کرده، بچه از ترس این دربدرپا شو از خونه بیرون نمی‌زاره! بهش بگو اگه یه دفعه دیگه اینجوری داد بزنه میدمیش دست پاسیون.

- خانم فرجی، من خودم یه عمر کلوتر بودم. هه هه هه ..

او نظر خیابون قاسم برازو باشاغلام غذا میخوردن، قاسم برازو پنجه کلاعی میرفت تو کاسه و کله گربه‌ای بیرون میومد و دو لپی میلومبوند.

شاغلام با حسرت نگاهش میکرد و انگشت انداخته بود لای

دندونای آریه‌اش و نوک شست پاش از جوراب بیرون بود

- به به آقا رحمت. علیک سلام، یا الله. توت تره برنده خره

بگیر!

گوجه فرنگی درست خوردو چشم رحمت. از درد بخودش بیچید، او مدد گوشاهای بشینه خجالت کشید همونجور نیم خیز

و ایسلا.

- آقا فیضی عکست افتاد. تحویل بگیر. شخصیت در دهه.

. ۴۵. ۴۵

- بزرخان، پیرمرد و اذیت نکن، بزار بره پی بدبختیش

- برای سلامتی جوانمرد قصاب صلوات.

شاغلام زیرلب: «الله صل علی محمد...».

رحمت با اینکه یه چشمشو بسته بود، جفت چشماش سیاهی
می‌رفت و یک لحظه احساس کرد ترازوئی تو یه دستش تلو تلو می-
خوره و بادست دیگه شمشیر دولبه تیزی رو، به رونش تکیه داده
ولی زود پشیمون شد. بزمت خودشو جمع و جور کرد و رفت تو
خواربار فروشی و پولی تو ترازو انداخت.

- ماست میخواام، ماست..

.. - القصاص ول قصاص.

- منش قربون دست بدلم نزار.

- بدبخت بیچاره چرا جوابشو ندادی؟

قسمتی از زنجیر دور دست رحمت دژبان که بلیط ها بهش
بند بود دور گردن شیشه ماست افتاده بود و صدای برخوردشون
برا صاحبیش معنی مخصوصی میداد.

قابسم بزرخ پوست موز و یواشکی از پشت چرخ میوهش

انداخت زیرپای رحمت و دزدکی پوزخندی به شاغلام زد.

پیرمرد با اینکه دوبار سکتهش زده بود خیلی همت داشت و

خودشو از پا نمی‌انداخت. سرش رو به آسمون بود و به ابر غلیظی

که يك گوشة آسمونو گذرگرده بودنگاه ميکرد. بانگاهش حتی ازاونم بالاتر رفت. بر عکس همه که از بالاسر ميبحورن، او ن از پائين سرخورد به بالا. خودشم متوجه بود که چطوری میشه آدم توی اين هوای گرم رویخ سربخوره و بالا بره! سردش شده بود. فکر ميکردمستونه و روی برفها سرميبحوره. شيشه ماستو محکم تو بغلش گرفت و خودشوشل کرد و با پشت تلپی ولو شد روزمين و در از بدر از خوايد صدای قهقهه قاسم برازو، شاغلام و هاشم يخي و رهگذر و دست آخر فيضي قصاب تو گوشش گنج شد و چون گوش راستش کربود و در رو نداشت، همانطور تو مغزش موند. نزديك بود گريه ش بگيره مش قربون راست ميگفت «القصاص». آقا رحمت نباید معطل مي-کرد. نيم خيزش و دو زانوشو زمين گذاشت و شق ورق وايساد. بليطها رو تو جيip بغلش تپاند و شيشه ماستو چند بار محکم تو دستش فشار داد و مزه مزه کرد. قاسم برازو خودشو به کوچه على چپ زده بود ولی رحمت دژبان طناب دارو انداخت دور گردنش و با شيشه ماست محکم زد تو سرش و خيلي عادي و معمولی راه افتاد بطرف خونه .

خنده جمعيت رگای گردن قاسم برازو رو متورم کرد ولی بروی خودش نياورد وزير لب گفت: من از شاهوردياي قزوينم، پير- مرده، بزار بزننه .

- سرت داره خون مياد!

- چي. خون مياد؟

آقارحمت کنار پياده رورا گرفته بودو يهور، يهور بالاميرفت و

یه چشمشو بزحمت انداخته بود ته جوب و بازم جستجو میکرد. بایدش او مدد یه دفعه که کیف پولی از تو جوب پیدا کرده بود از بس خوشحال شده بود، سراز پانمی شناخت و همون شب بادوسه تاز همقطاراش رفتن عرق خوری و بدجوری مست کردند و آخر شب وسط خیابون عربده میکشیدند که پاسبون پست سررسید و پشت یقه آقا رحمتو چسبید و محکم فشارداد. جونک داشت خفه میشد. صدای همه‌ای از پشت سرش به اون گوشش که سالم بود رسید.

- سرکار برو. ولش کن. خدارو خوش نمیاد. عقل و بار درست و حسابی که نداره.

- زکی عقل و بار درست و حسابی نداره. شیطونو درس میده

چطور عقلش میرسید باشه شیشهه ماست بزنه تو سرمن؟ پیر مرد هیچ حرفی نداشت که بزنه. خطا کرده بود. باید مجازات میشد. خیلی آروم روی زمین دراز کشید. شیشهه ماست از دستش افتاد و شکست و ریخت تو جوب و همراه لجن تازیر پل رفت.

آقا رحمت زیر افتاده بود و قاسم بروز نامردي نمیکرد و چپ و راست میخوابوند تو گوشش و گامب و گامب مشت تو سرش میکویید. پیر مرد هیچ چیزی از دور و برش نمیفهمید. فقط باید قناری که مدتی پیش رحیم دیونه برآش آورده بود افتاد. خیلی حیف شد. اونروز قناری قفس قشنگشو کشیف کرده بود و آقارحمت برای پاک کردن قفس، اونو از دیوار آوردش پائین و چون نتونست بموقع بهش بر سه گربه او مدد و بدارش کشید و چنان مجازاتش کرد

که تامدتها استخوانش بالای دروازه‌های قفس بجا موند و باعث عبرت دیگر قناریها و گربه‌هاشد.

مردم زیر بغل آقا رحمتو گرفتند و بلندش کردند. قاسم بروز و هم بزور بکناری کشیده شد. چهار ستون بدن پیر مرد میلرزید. فکر میکرد خواب دیده، خیابون قرق شده بود و ماشینهای بوق میزدند. یه لحظه بنظرش او مدد زمان نون کپنیه و دکون ببابا شو میچرخونه و چون یکبار سکته‌اش زده بود و نمی‌تونست خوب نون بپزه، مردم عصبانی شدن دوری ختند و دولنگشو گرفتند و میخواستن بندازنش تو تنور. ولی اون که بامردم پدر کشتگی نداشت. فوری رضایت داد و خوشو از زیر چنگ و بال فرشته عدالت که تو گرمای تابستان مرتب عرق می‌ریخت خلاص کرد و دوباره بکارش مشغول شد و راه افتاد.

کنار پیاده رو را گرفته بود و بالا میرفت و یه چشمش که باز بود و سیاهی میرفت، بزمت انداخته بود ته جوب و جستجو میکرد. ولی مردم دست بردار نبودند. برای بار دوم بود که امروز بدارش میکشیدند. بوضوح همه‌مۀ میدون اعدام رو می‌شنید. مردم از ساعتها قبل برای خودشون جا گرفته بودن تابیین کسی که یه عمر گناهکارا ازش می‌ترسیدن خودش چطوری بالای دار میره. آهان یکی از جمعیت جداشد و خودشو باون رسوند.

- آهای، من از شاهور دیای قزوینم. تاحالا هیچ یلی نتونسته خون از دماغ من بیاره که این پیر نامرد از سرم آورده. ولم کنیم خون جلوی چشم و گرفته.

پیرمرد دو باره مثل گوسفندی که روز عید قربون قربونیش
میکنند سرش کنار جوب افتاده بود وزبونش از تشنگی له می زد
وقاسم بروز که خون گرم از کنار شقیقه ش سرازیر شده بود و از
نوك دماغش می چکید، روکمر حریف خم شده بود و گردن چروک
پیرمردو فشار میداد.

مردم نمی دونستن چه بکنن و یا اصلا باید کاری بکنن یا-
نکنن .

میدونید آقا رحمت اوائل ژاندارمی میکرد و همونطور که
خودش چندبار تعریف کرده بود، یه روز برای تعقیب قاچاقچی هاوارد
کویری شد. چه روز سختی بود. ساعتها تو صحرای درندشتی که
دیار البشری توش دیده نمی شد بدون آب و علف سرگردون بود و
راه بجایی نمی برد. زبونش از بس که خشک شده بود از حلقومش
بیرون افتاده بود و نمیدونست باهاش چکار کنه. راستی اون تو
زندگی روزمره هم چوب همین زبونشو میخورد. میگفت مگه دل
آدم زباله دونی شهرداریه که هرچی مردم خواستند بریزند توش و
آدم صداشم درنیاد؟ هر کسی بمن بد بگه برترشو جواب میدم ..

* * *

چشمای آقا رحمت داشت از کاسه پرخونش بیرون میدومد.
نفسش رفته بود ته سینه شو خیال بیرون او مدن نداشت. چندبار تقلا کرد
و خواست لقدي، چیزی بزنه ولی پاهاش جون و قوه نداشتند. فقط
تونست چند بار انگشت شست پاشوکه از جوراب تابتاش بیرون

بود تکون بده.

جمعیت تکونی خورد . فیضی قصاب و پاسبون رسیدند.
چشمای قاسم بربز و هم عین آقا رحمت قرمز شده بود و خون تو
صورتش دلمه بسته ، تاتوی دهنش رفته بود.

ساعتی بعد دوباره محل خلوت شد و هر کسی پی کار خودش
رفت . فقط فیضی قصاب بود که کارشو ول کرده و همراه پاسبون و
رحمت و قاسم بربز و رفته بودن کلانتری . آقا رحمت و قاسم بربز و
همون تو پزشکی قانونی صورت همدیگرو بوسیدند واز دست هم
رضایت دادند و پاسبونم صورت مجلس کرد . برای قاسم بروز که
سرش شکسته و هشتاد بخیه خورده بود ده روز و برای آقا رحمت که
 فقط پای چشمایش بنفسش شده بود چهار روز استراحت نوشتند و
غروب بود که همه بالب خندون به محل باز گشتند .

اونشب چند نفر از کاسبای محل تومشروب فروشی جمع شده
بودند و بسلامتی قاسم «برزو» و آقا رحمت گیلاسها را بالامی بردن و
می ریختند تو حندق بلا .

- بسلامتی جم ..

- نوش جونت آقا رحمت ، الهی بدنبینی .

- بسلامتی جم ..

- نوش جونت بربز و خان . خوب کردی رضایت دادی . بخدا

که خیلی با معرفتی .

* * *

آخر شب بود. پیرمردی از کنار پیاده رو تلو تلو خورون سینه کش خیابونو بالامیرفت. او ن چشمش رو که باندپیچی نشده بود وزوق زوق میکرد بزحمت انداخته بود ته جوب، ولی چیزی غیر از سیاهی نمی دید. بر عکس همیشه که تو اون ساعتا در خونه ش باز بود، او نشب هیچ در خونه ای باز نبود که پیر مرد بتونه بره تو و شبو صبح بکنه، باز هم رفت، تا خسته شد. او نوقت برگشت. زانوهاش سست شده بود، کاملا سست. گوشهای دیوار نشست و یک لحظه یاد جو و نیهاش افتاد، بی اختیار گریه اش گرفت و چند بار قی کرد و ته موند شو قرقه نمیکرده قورت داد. چرا غ ماشینهایی که از کنار خیابون رد میشدند هر چند وقت یکبار دور و برشو روشن میکردند و بعضی هام تک بوقی می زدند و می گذشتند.

آقا رحمت خیلی خسته شده بود. بعد از اینکه اشکشو پاک کرد دو گف دستشو بهم چسبوند و زیر سرش گذاشت و آهسته دو زانوشو تو دلش جمع کرد. دسته بلیط ها رو از جیش بیرون آورد و جلو روشن گذاشت و یک لحظه تابوت خودشو رو شونه های رحیم دیوونه و هاشم جهود دید که مش قربون بطرف قبرستون راهنمایی شیشون میکرد.

در لحظات آخر هیچ رمقی تو وجودش احساس نمی کرد. حالت خوبی بود «پرواز»... آقارحمت زیادم دست و پا چلفتی نبود

چون اون بالاها که رسید با صدای نخراشیده‌ای که همه شنیدن، فریاد
زد .. برنده -

خطوط صورت قاسم «برزو» مدتیه از نظرم محو نمیشه.

پایان

++++
+++
++
+

به : قاسم اکبری
مدد کار اجتماعی

چاپار قوچ

مارال شش سال آزگار بود که با چاپار زندگی میکرد و در این مدت دو تا بچه ازش پس انداخته بود و با اینکه از اون پاچه - ورمالیلده هاش بود، حریف شوهرش نمیشد که او نو ببره محضر و بطور رسمی بعقدش در بیاد.

چاپار سالها پیش یعنی اون موقعه ها که تو مشکین شهر یه پا زرنگ بود و با هر بد مستی که میکرد حداقل بیست دکون از ترس ضرب چاقوش کر کره ها رو پائین میکشیدن و صبح حق حسابشون میرسید، مارال رو که بیوه جا افتاده ای بود صیغه کردو بعد راهی تهرون. «چیه چاپار؟» - تو تهرون خوب میشه گل کرد و پول درآورد. دو سالی میشد که چاپار تهران بود و دو محله اسمی شاه آباد و مولوی اونو به اسم «چاپار قوچ» می شناختند و توهر عرق فروشی که میرفت یا به سر هر بساط تریاک کشی که میرسید همه «پانشاطها» جلو پاش بلند میشدند و تعارفش میکردند. ولی چاپار خیلی ساده تر از اون بود که بتونه توی اینهمه گرفتن کلفت سرد و

گرم چشیده ذبل دووم بیاره و بقول معروف زوارش درزه.
رندون همچین زیرپاش نشسته بودند که «بی پیر» خیال میکرد
هر کس هروئین نکشه اصلاح‌لوطی نیست و نمی‌تونه سرشو تو بانشاطها
بلند بکنه و خودی نشون بده.

پسر او لش که بدنیا آمد، هرچی داشت و نداشت بالای
هروئین و رفیق‌بازی داده بود. حالا دیگه موش ازش بلغور می-
کشید. هر روز سه چهار ساعتی ماشین‌شوری میکرد و بقیه شو-
توی قهوه‌خونه‌های پائین تلپ بود و مارال خوبی لحظاتی که قبل
با چاپار داشت با بدی‌های فعلی‌ش جمع میزد و به‌صورت کجدار
و مریز با او می‌ساخت و چندی‌ن بار به زنه‌ای محله گفته بود
«درسته که چاپار ماشین‌شوره، ولی همینکه اسمش شوهره و سایه‌اش
بالای سر بچه‌هame بازم غنیمته» ولی این او آخر واقعاً دلش بشور
و ولا افتاده بود، چون پسر او لش سعید هفت ساله شده بود و
مثل بقیه بچه‌ها باید به مدرسه می‌رفت، مادرسه هم که شناسنامه
می‌خواست.

درآمد چاپار کفاف خرج یک زن و دو بچه رو توی این
گرونی و انفسا نمی‌داد و مارال مجبور بود باقرض و قوله و کلاه.
بازی و یا رختشوئی توخونه‌های مردم اموراتشو بگذرونه.

مدتی بود مراقبش بودم. احساس می‌کردم پاک درمونده
شده و دلش برای یه ریزه خوشبختی غنج میزنه. یک‌ریز گریه میکرد
و چشمهاش مشکی ش که همیشه یک خط نازک مشکی دورشو بزرگ

کرده بود ، گود رفته و بهدو دو افتاده بود . نمیدونم چرا دلم میخواست بهش کمک کنم ، صورت معصوم سعید پسرش چندروز بودکه دائم الاوقات جلو نظرم بود و جملات آخری مادرش تو گوشم مرتب زنگ میزد : «سعید آگه شناسنامه نداشته باشه نمیتونه مدرسه اسم بنویسه . ختنه اش هم عقب افتاده و پولی در بساط نیست ، تورو خدا یه کاری بکن چاپار بیاد منو رسمی عقد کنه ، مردم ازو قتی فهمیدن صیغه چاپار هستم به چشم پتیاره هابمن نگاه میکن .»

قضیه را با چند نفر از معتقدین محل درمیون گذاشت و با پیش نماز مسجد صحبت کردم و او نم با محض دار حرف زد و همه بسیج شدند برای روز موعود که هر طوری شده چاپارو بیریم محضر و کارو یکسره کنیم و به مناسبت ختنه سوران پسرش هم جشن کوچکی راه بندازیم .

چاپار جن شده بود و من بسم الله ، تو هر قهوه خونه ای که سرمیزدم میگفتند «همین الانه اینجا بود و رفت» حالا دیگه همه فهمیده بودند میخواهیم چکار کنیم ولی خود چاپارو پیدا نمیکردیم تا قضیه رو براش بگیم . تاینکه یه شب کشیک کشیدم ، نزدیکیهای بوق سگ موقعی که میخواست از دیوار خونه شون بالابره گیرش انداختم و حرفا مو باهاش زدم . اول خیال کرد مچل شده ولی وقتی بهش اطمینان دادم که اهالی محل میخوان این کارو بکنند گریه اش گرفت .

روز بعد مقدمات کار فراهم شد. اتاق خود اونار و قالیچه‌ای
انداختیم و اجازه تزئین اطاق بغلی رو هم از همسایه‌شون گرفتیم و
در این میان خود چاپار مات و مبهوت با چشم‌های خمارش به کار-
های ما نگاه میکرد و نوک سبیل‌های پرپشت و مشکی شو می‌جوید.
نزدیک ظهر بود که تمام کارها رو برآه شد ، حالا باید چاپار و
به حمام و اصلاح ببریم و سر راه سعید و هم مسلمونش بکنیم ، که
متوجه شدیم از بابای اصل کاری خبری نیست . هر چه محله رو گشتنیم
نه خبری بود و نه اثری من به همه قهوه‌خونه‌ها سرزدم و با همه
گرتی‌ها تماس گرفتیم ، هیچکس اطلاعی از چاپار نداشت .

نمیدونستیم چکار کنیم ، به آقا قول داده بودیم ، محض دار
خبر کرده بودیم یک گروه ساز زن ضربی هم دعوت شده بودند که
بمناسبت ختنه سوران دلم دیلمبوئی راه بندازند که در حقیقت همون
عروسوی چاپار و مارال بود ، به صورت کار سعید و نقداً تموم
کردیم و منتظر شدیم .

زن‌ها تو کوچه موج می‌زند و از سر و کول هم بالا میرفتند
و پشت سر عروس و داماد لیچار می‌بافتند . مارال طفلکی رفته
بود . تو اطاق و گوشۀ پرده پنجره رو کمی کنار زده و چشم به درد و خته
بود و مرتب به زمین و زمون و بخت بد خودش تف و لعنت می‌ -
فرستاد . سعید هم گوشۀ اطاق روی تشکی طاق باز خوابیده بود و
به سقف نگاه می‌کرد و گوشۀ چشماش هنوز خیس بود . گروه
ارکستر آهنگ «گل پری جون» می‌زد و بچه‌ها تو کوچه دو دسته

شده و دم گرفته بودند: چاپار جونم . . بعله . . اینجایی جون؟ بعله عروس میخوای؟ . . نمی خوام . . کتنک میخوای؟ نمی خوام . . آجان میخوای؟ نمی خوام . . وای ، وای ، وای . . بعد کف می زدند و دوباره این رنگ از سر گرفته میشد که سروکله آقای پیش نماز و محضدار با هم پیدا شد . آنها را بر دیم و بالای اطاق نشوندیم و باز هم چشم انتظاری ، که پاک کلافه شده بودیم .

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود . پیش نماز و محضدار و بقیه مردها سر کوچه ایستاده بودند و این پا و آن پا می کردند و زابرا . عده‌ای هم در حال پخش و پلاشدن بودند که از دور هیکل گنده یک شورلت پنجاه و نه پیدا شد . البته تو محل ما ماشین رفت و آمد می کرد ولی تو اون ساعت از روز همچین یه خورده غریب بنظر می اومد . ماشین جلومی آمد و مردم از تو کوچه بیرون می اومدند و تماشایش می کردند . ماشین از ما حدود صد متر فاصله داشت و نمی شد توی اونو دید .

دیگه همه چشمها به ماشین دوخته شده بود . بعداز توقف در ماشین به آهستگی باز شد و راننده هیکل دار یوقوری که کلاه شاپو بسر داشت از پشت فرمون بیرون اومد و بعداز او چهار تای دیگه از ماشین پیاده شدند . هر پنج نفری کت و شلوار مشکی پوشیده بودند و یقه سفید پیرهنشون تو چشم می زد . شق ورق جلومی اومدند تانزدیک و نزدیکتر شدند .

چشم همه چهار تا شده بود . یاقمر بنی هاشم ! چاپار قوچ

کراوات زده بود! عجب دک و پوزی . صورت استخوانی وزردش
با اون گونه های بر جسته و موهای کوتاه و شونه کرده چه بهش
می او مد . مثل آدم حسابی ها شده بود . دخترها بدو رفتند و مارال
خانو مو خبر کردند . مارال گریه می کرد . چاپار سر کوچه که رسید
دکمه های کتش و انداخت و جلو تر از بقیه وارد دهن گشاد کوچه
شد . زنها تو کوچه ، کوچه ساخته بودند . از هیچ کس صدائی
شنیده نمیشد . چشمها چاپار توزنها دنبال مارال می گشت که
وسط کوچه مات زده پیدا شد . خیلی بالاحترام عینه و دامادها
دست او نو گرفت و وارد خونه شدند . گروه ارکستر آهنگ
مبارک بادو می زد . خودم با چشمها خودم دیدم که همه اشک می -
ریختند . احساس می کردم مارال تو آسمانهاست ، چون اون موقع
که آقا محضردار بقول معروف بعله میخواست ماتش برده بود و
به سرو وضع چاپار نگاه می کرد .

خطبۀ عقد که تمام شد ، از علی بوقی گرفته که بچه محل بود
تا زکی تر که جا هل شاه آباد که با خود چاپار به مجلس اومده بود
همه می رقصیدند و پایکوبی می کردند .

پایان

خاک

یه سالی بود که کیسه‌ای رو بگردنش میدیلیدیم ولی به صرافت نیفتاده بودیم که توانم چیه . اوائل فکر میکردیم نظر قربونی با یه چیزی شبیه به اونه که مادرش هم راش کرده ، وبا احیاناً چند قرونی پول از سلیمون گرفته و برای خودش قایم کرده .

هیکل لاغر و نحیف ، با اون سر بر زرگ و چشم‌های درشت و مشکی و بی‌رمق که توصورش تتق میزد ، باضافه رنگ زردش هیبتی بر اش ساخته بود که آدم فکر میکرد تا حالاتوت از گلوش پائین نرفته و عنقریبه که پس بیفتحه . قیافه‌ش همیشه آروم و همه‌چی بر اش بی‌تفاوت بود . اسمش رحمان بود و یه برادر شل داشت باسم سلیمون که با مادر پیرشون تو یکی از پس کوچه‌های ده ما خونه داشتند .

سلیمون فعله‌گی می‌کرد و نون آور خونه‌شون بود و قطعه زمینی که تو تون کاری میکردند کمک قوتشون .

اولین دفعه‌ای که آقای مدیر ده میخواست خونه‌شون بره منو

هم هم راش برد .

«پورامان» با اینکه دل درد داشت ، پای سماور نشسته بود و ازنور چراغ فتیله‌ای چیزی به‌آون حوالی نمی‌رسید . زنگ مرتب جیگاره می‌کشد و خاکسترشو توی دستش می‌تکوند و بعد آهسته به دهنش میداشت و با استیاق مزه می‌کرد . مدیر زیر چشمی می‌باشد که چندتا قرص از جیش بیرون آورد و جلو اون گذاشت . اون شب رحمان یه گوشه نشسته بود و مشق مینوشت و هر بار که قلمرو روی کاغذ می‌برد با آب دهنش ترش می‌کرد و تامدنی که آقا معلم با سلیمون و مادرش مشغول صحبت بود ، هیچ حرفی نزد و هر چند وقت یکبار صورتشو که نزدیک کتاب بود بر می‌گردوند و با نگاه بی‌رمقش و راندازی‌مون می‌کرد و بعد لبخند تلخی می‌زد و دوباره مشغول می‌شد .

دامنه صحبت از خرمن‌های گندمی که سلیمون نداشت شروع شد و به آه و ناله مادر رحمان از کمی زمین و منفعت ناچیزی که از توتون کاری نصیب‌شون می‌شد ختم شد .

من میدونستم مدیر چند روزی رو با فکر و خیال خاکستر خوردن پورامان و کیسه‌ای که بگردن رحمانه سر کرده .

تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت به‌هر طریقی که شده سر از کار رحمان در بیاره و این قضیه رو بامن در میون گذاشت و منو مأمور کارهای رحمان کرد . از فردای او نروز مرتب رحمانو می‌پائیدم . روز جمعه بود ، ساعت حوالی نه . آفتاب هی پربدک

نبود . یک ساعتی بود که از پشت پنجره اتاق چشمم بدر خونه شون بود . همه بچه ها میدو نستند که رحمان صبحای جمعه از خونه بیرون میره و به صحراء میزنه . آفتاب کاملا خودشو پک و پهن کرده بود که هیکل لاغر رحمانو که از پشت پرچین رد میشد دیدم . دولنگه در حلبی رو باز کرد و خیلی آروم مثل همیشه خودشو بیرون کشید و بدون اینکه دور و برش و بپاد خیلی عادی و معمولی بطرف پشت امامزاده حرکت کرد .

من تاحدودی ردشو میدونستم . مدیر فوری کفش و کلاه کرد ، من خیلی دلم میخواست بفهمم این همکلاسی ام که مدت زیادی نبود بدۀ ما او مده بود و باهیچکس حرف نمیزد ، چیکار میکنه و چه سری تو کارش هست که مانمی دونیم .

موقعی به نزدیکی هاش رسیدیم که از تک درخت سنجد پشت امامزاده هم گذشته بود . ما بالای تپه بودیم . مدیر سرشو می دزدید و گاه گداری سرک میکشید و رحمان پائین تپه خمیده و دولا دولا راه میرفت و زیر پاشو بادقت نگاه میکرد تا اینکه یه جا دوزانو روی زمین نشست ، در کیسه گردنشو باز کرد . خیلی بادقت چیزی از روی زمین بر میداشت و توی کیسه می ریخت و گاهی انگشتیش را تر میکرد و از زمین چیزی بدھنش میداشت . کیسه را می بست که تپه را دور زدیم و زمانی که او از کنار تک درخت سنجد می گذشت بمحلی رسیدیم که چند لحظه پیش چمپاتمه زده بود . خاکای نرم اطراف چندلانه مورچه بهم ریخته بود و در بعضی نقاط

اثر انگشتای نازک رحمان دیده میشد. مدیر با انگشتش چند دفعه بموش شانه زد و عرق پیشونی شو با پشت دست پالک کرد.

گوئی چشمش سیاهی میرفت که آهسته لب و رچید : «پس این بچه خاک میخوره؟»

فردای او نروز همه بچه‌ها فهمیده بودن که مدیر میخواهد چیکار کنه.

رحمان گیج ، چشماش بدو دو افتاده بود و مدیر و میباشد و هیچ نمی‌گفت . بچه‌ها دوره‌اش کرده بودند . او کنار دیوار رو به آفتاب درحالی که دو دستش پشتیش بود روی یه‌پا و ایساده بود و بروبر برو بچه‌هارو نگاه میکرد .

ظهر جمعه بود تمام اهالی جلوی مدرسه جمع شده بودند و درباره خاک خوردن رحمان صحبت می‌کردند ، حالا دیگه همه میدونستند که رحمان اکثراً دل درد داشته و بروز نمیداده و دعا بجهان مدیر میکردند .

موتور آقا مدیر با چند پت پت روشن شد و بچه‌ها دولنگ باریک واستخوانی رحمانو گرفتند و تلپی انداختندش روتک موتور . او سفت و سخت پشت مدیر و چسبید و بعد هورای بچه‌ها در صدای گاز موتور آقای مدیر محو شد و رشته غبار تامدی در مسیر جاده باقی موند و دهن باز پورامان و سلیمون خاک میخورد . فردای او نروز پورامان و سلیمون بشهر رفتند و خبر آوردن که رحمان در بیمارستان یکریز گریه میکنه و از بس دوا و درمان

بخار داشت دادن مرتب عق میزنه و سفارش کرده که برایش خاک لونه
مورچه ببریم ، میگه : «چون تمیزه برای آدم ضرر نداره». شب
پیشم از رو لاعلاجی خاکای کنار پنجره اتفاق خورده و دکترا
مجبور شدن او نو به تخت بیندند .

آبادی ما چون با شهر فاصله زیادی نداشت اکثر بچه ها به
شهر رفند و از رحمان عبادت کردند و حتی خود من خواستم براش
خاک ببرم که دکترا متوجه شدن و وارسی شدم و همه بچه هارو از
بیمارستان بیرون کردند .

رحمان که چشمای بی فروغش کم نورتر شده بود . حالت
بعض داشت و یکبار که بدیدنش رفته بودم گفت : مدیر «بوکیو^۱»
گفت : «له^۲» مدرسه . گفت بهش بگو بیاد منواز بیمارستان خلاص
کنه . گفت : خلاصی چیته صبر کن تاخوب بشی .
گفت : من اگه خاک نخورم میمیرم . من خاکو خیایی
دوست دارم قوه اش «زوره^۳» .

صبح یکی از جمعه ها بود که رحمانو عمل کردند و معلوم
شد عمل خوب انجام نشه ، روز بعد هیچکس بکلاس نرفت . همه
بچه ها پشت در تنها بیمارستان شهر صف کشیده بودند و مدیر تو
را هرو کوچیک بیمارستان قدم میزد و منتظر بود عمل دوم شروع
بشه . بچه ها همه دلشون برآ رحمان تنگ شده بود و تازه فهمیده

۱ - بوکیو = کجاست

۲ - له = در ، تو

۳ - زوره = زیاده

بودند چقدر جای رحمان تونیمکت جلوئی کلاس خالیه .
نزدیک ظهر بود که مدیر خبر آورد از شکم رحمان چند قلوه
سنگ درآوردن و قراره از «سابلاق^۱» برash خون بیارند . همه
بچه ها حالت بغض داشتند و دلواپس بودند . نمیدونستند باشند
این خبر باید خوشحال باشن یاناراحت . روس همه کشیده شده
بود . زابرها بودیم و بالاخره به توصیه مدیر همه بدہ بازگشتبیم .
درست یکهفته بعد رحمان از دنیا مارفت و وقتی بدہ
آوردنش زیر خوارها خاک خوابید .

پایان

۱ - سابلاق = نام قدیم مهاباد

پهلوون

آفتتاب خیلی بی رمق داشت جل و پلاسشو جمع می کرد ،
ولی هنوز تهموندۀ رنگ زرداشو میشد لب پشت بوما پیدا کرد .
هوای سرد ، تو خیابون یخزده و ماتش برده بود ، خیلی
آروم راه میرفت . زهر یخ دارشو میریخت تو جون آدم ، بعد یه
رعشه . . . دو رعشه . . . سه رعشه و لرز .

دو نفر وسط یکی از خیابونای جنوب شهر معرفه گرفته
بودند ، یکی لخت بود بدون پیرهن ، اون یکی بلوز چرك آستین
کوتاهی پوشیده بود و موی بلند و کثیفش توصوتش ریخته بود و
پاسداری میداد تا آگه پاسبونی آفتتابی شد ، زود بزنند بچاک جاده
و یاعلی مدد .

پهلوون دستی بهم میزد و از اینطرف دایره به اون طرف می رفت و میدونداری میکرد . معلوم بود هردو معتاد بودند . پهلوون
قدی کوتاه داشت و پوستی چروکیده که رو پشتیش عکس رستم
شاخدار خالکوبی شده بود و زیرش نوشته بودند : «جهان پهلوان

رسنم نامدار» و جای چند زخم کوچیک و بزرگ، قدیمی و جدید که بعضی هاش بزحمت جوش خورده بودند تو چشم میزد. پهلوون دستاشو بهم میزد و با صدای گرفتهای که واخوردگی و درموندگی ازش جاری بود فریاد میزد:

جوونا، شما رو به مردانگی آقام علی چرا غ منو خاموش نکنین. وايسین ازتون پول نمی خواه. حالا برآتون «آکرمات» بازی میکنم «آقایونا هیچکس جونشو برای یه لقمه نون که جیفه دنیویه به خطر نمی اندازه که من اینکارو میکنم».

بعد دولا شد و مقداری شیشه خورده از تو پاکتی که کنار افتاده بود بیرون آورد و روی روزنامه‌ای ریخت و بادست چند بار هموارش کرد. عقب رفت و جلو آمد - عقب رفت و جلو آمد نشست جلوی روزنامه: طوری که اگر میخوابید شیشه‌ها درست وسط مهره کمرش بود. خوابید و بلند شد. خوابید و بعد فریاد زد: رفیق من، حالا دوست دارم بیای رو سینه پهلوون تاجونا به بین نون در آوردن چه سخته!

وردست بدون معطلی پریید روی سینه او و به مردم اشاره کرد که پول بریزند.

دل همه ریش شده بود. پول ریختند.

پهلوون: به مولام علی تاهمه آقایون نگن «بسه» نمی‌زارم از رو سینه‌م پایین بیاد.

- بسه دیگه پهلوون، قبوله پهلوون.

وردست از روی سینه او پائین او مدد و مشغول جمع کردن
پولها شد و زیر چشمی دور و برو می پائید . تو پشت پهلوون جای
چند زخم جدید دیده میشد . خیره که میشدی انگاری از یه چشم
رسنم خون میومد و صورتش آبله رو شده بود .
لحظه ای بعد هیچکس اون دور ویرا دیده نمیشد ، غیر از منو
و خیابونو و پاسبان پست .

پایان

به : منوچهر حاتم خانی

چشم‌های مشکی دختر همسایه

دو تا چشم مشکی داشت که تو صورت سفیدش می‌درخشید و خنده‌های نمکی ش تو اون هوای بهاری واقعاً دل می‌برد . مدت‌ها بود به دلم برات شده بود دو تا چشم خیلی قشنگ بزک کرده ، داره منو می‌پاد و یکریز و راندازم می‌کنه . تمام حرکات‌مو از دور زیر نظر داره و سعی می‌کنه از پنجره‌ی خونشون منو بطرف خودش جلب کنه . وبالاخره هم موفق شد . هر روزی که می‌گذشت اشتیاق برای دیدنش بیشتر می‌شد و با اینکه زیاد توطخ اینجور برنامه‌ها نبودم ، انگاری بدجوری توی دامی که برآم پهن کرده بود افتاده بودم .

تازه به محل‌ما او مده بودن و من نه خودشو دیده بودم ، نه مادر پیرشو . فقط چیزائی از خودم شنیده بودم ، اونم خیلی ناقص و دست و پا شکسته .

اونا دستگاه آپارتمون رو بروئی رو اجاره کرده بودن و اینطور که پیدا بود دوست نداشتمن کسی از کارشون سر در بیاره ،

چون غیرازاینکه پنجره‌ها دائم اوقات بسته بود و پرده‌ها می‌افتاده، برای هر کدوم از دربچه‌های پنجره هم سوائی پرده‌ای سفید درست کرده بودند که با ناخ از بالا تا پائینو می‌پوشوند و چون اتفاقشون آفتابگیر نبود حتی اگر پرده‌ها رو هم کنار میزدند بازم ظلمات بود و نمی‌شد توی اتفاق دید.

برای کنکور درس می‌خوندم. عادت داشتم مرتب تو اتفاق قدم بزنم و چون اتفاق کج و کوله بود مجبور بودم از تمامی طولش حداکثر استفاده رو بکنم و باینکه اوایل خیلی سعی کردم فکر مو به کسی یا چیزی مشغول نکنم ولی این دختره پاک منو از خودم بیخود کرده بود و وادارم می‌کرد بی اختیار موقعی که سه کنج اتفاق دور می‌زدم یه نگاهی هم تو پنجره‌ی بسته اونا که گوشة پرده یکسی از دربچه‌هاش کمی کنار رفته بود بندازم و دنبال چشاش بگردم. آخر، چه قشنگ بود چشماش! وقتی بادوانگشت سفیدش گوشة پنجره رو کنار میزد. دلم میلرزید و هر بار، خاطره اون دختر عربی که تو مشهد دیده بودم و بهم لبخند زده بود برام زنده میشد.

او نروز مست چشماش شده بودم. یادم میاد طرفای غروب بود که مؤذن اذان می‌داد و چشمای دختر کویتیه، کنار سقاخونه اسمال طلائی منو بطرف خودش می‌کشید. چه جذايبتی! چه آتشی بود. انگاری از قلب صحرای سوزان او مده بود. ولی حیف که فقط تونستم یه کلمه باهاش حرف بزنم.

— اسمت چیه؟

- بلقیس . .

- اسم منم . . م . . م . .

خدا بگم مادر زردمبوشو چیکار کنه . چون به محض اینکه
بو بردمیخواهم بادخترش حرف بزنم، چش غره‌ای رفت و بحالت
بزخو صداس زد :

- بلقیس . . بلقیس . . داداش حسینت منتظره .

دخترک دور می‌شد و برمی‌گشت پشت سرشو نگاه می‌کرد
و من در حسرت اینکه نتونستم لاقل اسممو بهش بگم می‌سوختم
بطوری که شب تمام ملایه از عرق بدنم خیس شده بود و توی خواب
و بیداری می‌شنیدم که مادرم به مادر بزرگم می‌گفت : «از بس
درس خوننده پاک خیالاتی شده ! و من افسوس می‌خوردم که چرا
نشد که بشه توی خواب دو کلمه از چشمای سیاهش تعریف کنم که
مثل شب سیاه بود . من از اینکه می‌تونستم توی سیاهی شب چشمаш
ناپدید بشم . از سیاهی چشمаш خوشم می‌اوهد . حالا جفت همون
چشا جلوی چشم بود . با این تفاوت که این یکی نمی‌تونست مثل
اونای دیگه قصر از دستم دربره ، چون همسایه رو بروئی بود و
هر موقع میخواستم ، می‌تونستم نگاهش کنم و حتی باهاش حرف
بزنم و بهش بگم . با اینکه چشمаш به سیاهی اون دختر عربه یا شیرازیه
نیست ولی سفیدی صورتش مزیتی به برای چشم گیر بودن سیاهی
چشمash ، مدتی بود اون همیشه بامن بود . صحیح که از خواب
بیدار میشدم اول یه نگاه به پنجره اونا مینداختم و وقتی می‌دیدمش

که به پنجره من چشم دوخته و منو می سوکه، خیالم راحت می شدو
بعد به سر کارم می رفتم . همه جا می دیدم مش ، همه جا ، حتی تو کلاس
کنکور ، که بغل دستم نشسته بود و شرح حال پدرشو برای تعریف
می کرد و می گفت که چطوری تانکرخالی اتفاقی از جرثقیل جداشد ،
افتادنو مغزش وجای بجا طلفکی رو کشت و حالا اون بامادر بزرگش
زندگی می کنه . این واقعه تأسیف انگیزی بود ولی من چندان به
گذشتۀ خانوادۀ او ناهمیت نهادم و خوبی این دختره این بود
که من هر رور و برو ساعت که دلم می خواست و جربزۀ نقشه
کشیدنشود اشتم ، می نویسم برای یه لحظه میم که شده خودمو بندازم
تو سیاهی چشماش و غرق بشم و یا توب سوزان چشماش بسوزم .
درست شیشماه بود که از آسیناش من و چشماش می گذشت
و دلم باین خوش بود که بعد از قبولی ، بطری جدی درباره ش تحقیق
می کنم و قرار می گزارم بیرون بینم مش خوشحال بودم از اینکه
چون درس داشتم مجبور نبودم با این زودی ها به سینما برمیش و
تو اینجور وقتها راز دلمو براش بگم . البته تو این مدت یک بار
خواستم بامادر پیش - با اینکه خیلی عنق بود - سر صحبتو باز کنم
ولی چنون قشرقی بخاطر هیچ و پوچ پیا کرد که اون سرشن ناپیدا
و قسم خوردم که دیگه با هیچ پیروزی حرف نزنم و از خجالتم چند
روز رفتم تو اطاق و درها و پنجره ها و حتی پرده ها رو هم کشیدم
و فقط از گوشۀ پنجره خوب مواطن پیروز نه بودم و متوجه شدم
حتی صبح ها که برای خرید از خونه بیرون می او مدد از کاسبای محل

قیمت جنسا رو هم نمی پرسید، انتخاب میکرد و پولی میداد و بدون گرفتن باقیش بایی اعتنای ردمی شد و بیشتر سعی داشت کسی دستهای زخمو و آش ولاش شده و چشم‌های مشکی و گودرفته شو نبینه .

من واقعاً تو این مدت شیفته شده بودم و از اینهمه متأثراً که توی چشماش بود لذت می‌بردم و هر از گاهی که از فکر درس و مشق فارغ می‌شدم تو رؤیا می‌رفتم و می‌دیدم که پائیزه و فصل بر گریزون . ما از کنار خیابون پنهانی که پیاده روهاش با برگهای خشکیده و زرد فرش شده ردمیشیم و اون بازوی منو گرفته و سرشو رو شونه من گذاشت . پاری وقتام بنظرم می‌اوهد ، بچه یابچه هامون که نمی‌دونم چند سالشون بود دور و بر ما جست و خیز می‌کنند و بالا و پایین می‌پرند .

پاک کلافه شده بودم ، چون هر روزی که از آشنایی ما می‌گذشت اون چشماش مشکی‌تر و صورتش سفیدتر و دوانگشتیش که با هاشون پنجره‌رو پس میزد ، قلمی تر می‌شد و منم طاقتیم برای دیدنش رفته طاق‌تر بطوری که این اوآخر واقعاً حال خودم نمی‌فهمیدم و انگاری اونم برای دیدن من بی‌طاقت شده بود چون اشاره‌های نامفهومی می‌کرد و پنداری دلش می‌خواست من پیشش باشم . نمی‌دونم چه کشش و نیروئی تو وجودش بود که یک لحظه منو راحت نمی‌گذاشت . حالت بچه‌ای رو داشتم که یک کاسه‌ی پرسکنجیین بخ‌مالو تو گرمای بعد از ظهر تابستان دور از دسترسش

گذاشته بودن و میگفتند : «اگه میخوای اونو بخوری باید از این طرف خیابون بری او نظرف و از دور دیف پله بالا بری و از یه هال نسبتاً کوچیک بگذری و در چند تا آتاقو باز کنی ، اون سوچ کنار پنجه از این نوشیدنی مطبوع تا او نجایی که میتوانی سربکشی . دلم غنج می زد برای این نوشیدنی ، ولی صبر کردم تا اینکه یه روز کاملاً هوا گرم شد . عرق سرتاپامو گرفته بود . آفتاب تیغ شده بود تو مغزم . هرجی فکر کردم دیدم بهترین موقع است که یه سری به او نجا بزنم و خونه شونو از نزدیک ببینم و از اینکه از خودم شنیده بودم : مادر پیش مسافرت رفته ، خونه شون کاملاً خالیه و کلید دستگاه آپارتمانو هم سپرده بودن به بنگاهی محل و می شد اونو راحت بدلست آورد ، خیلی خوشحال بودم . جای در نگ نبود . تر و فرز پله های خونمونو چند تا یکی کردم و بیرون زدم . از حاجی بنگاهی زیر خونمون کلیدا رو گرفتم ولی بهش نگفتم که اصل منظورم چیه و چه مقصودی دارم . ماشین گرو گرو از وسط خیابون رد می شد . بهر صورتی بود خودمو رسوندم او نظرف خیابون ، از نیش چهار راه که بقالی بود گذشتمن و از اولین در خونه ای که باز بود و چند تا پله می خورد ، تاطبقه بالائی بالارفتمن . از طبقه اولم گذشتمن . هن هن کنون به طبقه دوم رسیدم . تو دلم سیر و سر که بود . بی خودی از یه چیزی می ترسیدم ، چون اغلب امتحان کرده بودم همه می اون چیزائی رو که تو مغزم برای خودم راس و ریس می کردم عوضی از کار درمی اومد و تمام پیش بینی هام نقش برآب می شد .

فقط در آپارتمان بسته بود که با چندتا پیچ باز شد ، بقیه درهایی که کلید انداختم باز بودن . حتی در آشپزخونه که فکر می کردم باز کردنش مشکله ، همینکه دستگیره رو پیچوندم باز شد . ماتم برده بود . دختری خپله باموهای آشفته ، ورچلوزیده بود . روی یه صندلی فکسنه کنار پنجه و خرت خرت مشغول کاهو خوردن بود . شکمش از بس غذا خورده بود بالا او مده و لمبرداشت .

دخترک همینکه منو دید از رو صندلی بلند شد و تلو تلو خورون و فین فین کنون بکمک چوبایی که زیر بغل داشت خیز برداشت بطرفم . داشتم از وحشت قالب تهی می کردم . پس خونه رو به پیش خونه باخته بودم . هیچ منتظر همچین چیزی نبودم ، زبونم بند او مده بود . دیگه نتونستم مقاومت کنم و مثل گذشته به چشمهاش چشم بدوزم . تمام حرفاشه که چندبار پیش خودم تمرین کرده بودم فراموشم شد . صدای دندونام رو که غروچ غروچ بهم می خوردن ، می شنیدم . فور آعقاب گرد کردم و قبل از اینکه اون بمن برسه پس پسکی از آشپزخونه فلنگو بستم و درو پشت سرم قفل کردم . داشتم از حال می رفتم که از هال گذشتم و بدرو از پله ها پائین رفتم . تمام بدنم بخ کرده بود . سرم گیج می رفت . دسته کلیدا تو دستم می لرزید . بهر زحمتی بود از خیابون رد شدم و پیش حاجی بنگاهی رفتم و دسته کلیدا رو انداختم رومیزش . خواستم بیرون بیام که صدای حاجی تو گوشم لو لید .

- پسندیدی ؟ آناقاش بزرگ هستنا ؛ ولی اگه برای رفقای

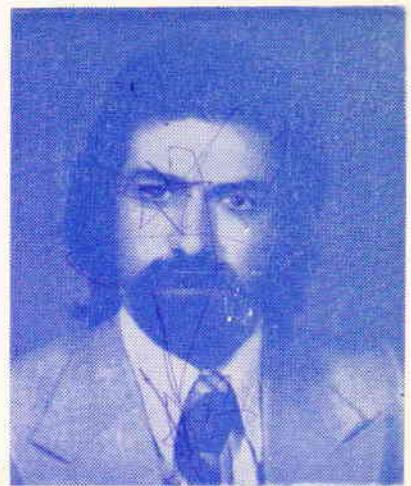
دانشگاهی میخوای معذورم ، چون صاحب‌ملک گفته : «اگه شیش
ماه دیگه هم خالی بمونه بازم به جماعت عزب اجاره نمیدم» .
 فقط یادمه لب و رچیدم : نه زیادم خوب نبودن . آشپزخونه ش
خیلی کوچیک بود . . .

پایان

قبل از خواندن

به چند غلط چاپی توجه کنید

صفحه	سطر	غلط	صحيح
۱۱	۱۷	روسروى	دوسرى
۱۱	۲۰	سنگينى	سنگين
۱۹	آخر	اونم هم	اونم
۲۳	۲۳	دادند	دادن
۳۲	۱۱	بازنها	به زنها
۳۲	پيرمردها	يكى به آخر	پيرمرها
۳۷	۲	درباره	دوباره
۵۷	۱۰	مي كشيدم	مي کشيد
۶۴	۱۶	بروز	برزو



محمد محمدعلی راکم و پیش از
سالها پیش می‌شناسیم. از تجربیاتش
در شعر، در قصه و در نمایشنامه نویسی
و اینجا و آنجا همکاریش با مطبوعات.
«دره هندآباد» نخستین تجربه‌ی کامل
ومستقل اوست که در کنار تحصیلات
دانشگاهی منتشر می‌شود.
با آرزوی موفقیت‌های بیشتر او
در این راه و در انتظار خواندن کارهای
بعدی.

ناشر



قیمت ۵۰ ریال